



خورخه کاره را گومز

# شب طولانی تیزدندان

بیژن لیک بین



خورخه کاره را گومز

شب طولانی تیزدندان

بیژن نیک بین

این داستان ترجمه ای است از:

Anight and Torn Wishes  
by Jorge Carrera Gomez  
Translated by John Beverley  
Published by "Praxis"  
First printing 1981



**انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه**

شب طولانی تیزندگان

خورخه کاره راگومز

بیژن نیک بین

چاپ پیمان

چاپ اول: پاییز ۱۳۶۲

تیراز: ۴۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

طرح روی جلد از پوستر «کلاوس استانک» گرفته شده

## فهرست

- ۶..... یادداشت مترجم انگلیسی
- ۸..... شب طولانی تیز دندان
- ۱۶۹..... در دیداری با «دن کیشوت» آشنا

## یادداشت مترجم انگلیسی

«خورخه کاره‌را گومز» زاده‌ی شیلی است و به هنگام کودتای پینوشه بیست سال بیش تر نداشت. یک سال پس از کودتا، موفق به فرار شد. نزدیک به دو سال در کشورهای پرو، بولیوی، آرژانتین گذراند و یک سالی هم در مکزیک بسر برد. سرانجام از ایالات متحده سر درآورد.

با مطالعه مجموعه داستان‌های کوتاه «خورخه کاره‌را گومز» و داستان بلندش «نیرنگ‌های تاریخ» به سادگی می‌توان کشتش او را به جامعه‌شناسی و تاریخ دید. «گومز» شناختی مقرون به واقعیت از بیش تر جنبش‌های آزادیبخش دنیا — به ویژه آمریکای لاتین — دارد. همه‌ی کوشش «گومز» در این است که با

جامعه و تاریخ برخوردار علمی داشته باشد و اگر از لایه های عاطفه، طنز، تخیل در کارهایش عبور کنیم، این چالش را به روشنی می بینیم.

در داستان های «گومز» درستی و نادرستی بسیاری از تئوری های اجتماعی در چندین و چند شرایط، مورد ارزیابی قرار می گیرد، که این کار هیچ نزدیکی به معیارهای متفنن، یا یاس های روشنفکرانه، ندارد. «گومز» احساسات، جبر تاریخ و واقعیت های اقلیمی را — با این که تاکید می کند واقعیت ها را به ترتیبی کنار هم قرار داده که هرگز در جهان خارج به این گونه اتفاق نیفتاده — در جای خود نشانده و احساساتی شدن، گم شدن در تخیل محض و انفعال مطلق جایی در کارهایش ندارد... «شب طولانی تیز دندان» — که عنوان مجموعه هم از این داستان نسبتاً بلند گرفته شده — تراژدی آنانی است که شمار بسیارشان جانبازند و صادق و پیشرو. اما با آرمان هایی پنهان در پشت پرده های ابهام، زیرا که خواسته اند با ابزاری ناشناس جامعه خود را معنا کنند و با همان ابزار، که کار بردش برای شان ناشناخته است، برای جامعه آرمان بسازند. و تاریخ در زمانی اندک — اما با بهایی بسیار سنگین — نادرستی این معنا کردن ها و آرمان تراشیدن ها را آشکار می کند. به هر حال به عقیده ی من «خورخه کاره را گومز» با توجه به مجموعه داستان های کوتاهش و داستان بلندش، در آغاز نه تنها دستکمی از «گابریل گارسیا مارکز» «صد سال تنهایی» ندارد؛ بلکه آغاز کننده راهی است نوین. گفتنی آن که در ترجمه این داستان ها از زبان اسپانیولی به انگلیسی خود نویسنده نظارت داشته، همچنان که در ترجمه رمان «نیرنگ های تاریخ».

جان بورلی

فوریه ۱۹۸۱

---

• در این جا، «جان بورلی» به داستان های دیگر مجموعه Anight and Torn Wishes اشاره می کند.

• در اصل عنوان این مجموعه Anight and Torn Wishes است.

گفتنی آن که همه زیر نویس هایی که در این کتاب می آید از مترجم فارسی است.

«... (ن) زندگی خادم نظریه می شود...»

سزار واله خویو

## شب طولانی تیز دندان

---

• Cesar Vallejo (۱۸۹۲-۱۹۳۸) شاعر، اهل پرو، دو کتاب شعر دارد «فریاد سنیا» (۱۹۱۸)، «شاد و غمگین» (۱۹۲۲) و قصه‌ای دارد به نام «تنگستن» (۱۹۳۱).



با این که ساعت یازده شب است؛ اما خیابان «می یردامو»<sup>۱</sup> در تاریکی مطلق غرق شده. چند قدمی ام را نمی بینم. فقط به دلیل این که خیابان را خوب می شناسم می توانم قدم به قدم جلو بروم. خیابان «می یردامو» مدت هاست که شده جولانگاه سگ ها. سگ هایی که در روز جلوی آفتاب لمیده اند و با نگاه ملتسمانه شان یا با کارهای چاپلوسانه شان برای عابران آشنا خودشیرینی می کنند. اما همین ها در شب رفتارشان عوض می شود. مخصوصاً وقتی چند تایی دور هم باشند: دنبال رهگذر می کنند و اگر متوجه شوند که طرف شان ترسیده، یا زورشان می چربد دست به تهاجم هم می زنند. هر وقت از این خیابان می گذرم وسگ ها را

---

۱- Mayor - domo : به اسپانیایی یعنی پیشکار اعظم. بیش تر مالکان بزرگ علاوه بر پیشکارهای ریزودرشت، «پیشکار اعظمی» نیز دارند.

می بینم یاد صدای «آروکان»<sup>۲</sup> می افتم: یاد ضجه اش، یاد چشم هایش، چشم هایی که هم در آن درد موج می زند و هم دارد به جسم جامد بی جان نزدیک می شود...

خیابان «می یردامو» جزو معدود خیابان هایی است که پس از سقوط حکومت «پاترنالیست»<sup>۳</sup> ها<sup>۳</sup> چنین از چشم افتاده. بیش تر شب ها چراغ هایش خاموش است. پلیس هم کمتر در این خیابان گشت می زند.

در حالی که همین خیابان تا چند سال پیش جزو خیابان های نور چشمی بود. البته این سرنوشت برای این خیابان غیر مترقبه نمی تواند باشد. چون خیابان «می یردامو» محله ی پیشکاران «پاترنالیست»<sup>۳</sup> ها بود. و از آن جا که «پاترنالیست»<sup>۳</sup> ها همیشه باید پیشکار داشته باشند و بالطبع وقتی حکومت دست «پاترنالیست»<sup>۳</sup> ها باشد، پیشکارشان می شود ارتش، البته مثل بیش تر حکومت ها. اما این ارتش یک تفاوت عمده با ارتش حکومت های سرمایه داری دارد و آن شخصیت امیرانش است که در ارتش روحیه بخصوصی را غالب می سازد و ریشه اش برمی گردد به تربیت فئودالی امیران و اشرافیت زمینداری. و این روحیه در واقع استخوان بندی ارتش حکومت «پاترنالیست»<sup>۳</sup> ها است. و نابودی چنین ارتشی با چنین شخصیتی به هنگامی که حکومت از دست «پاترنالیست»<sup>۳</sup> ها خارج

۲- Aroucan: نام سرخپوستانی بود که بیش از هفده سال با شجاعت بی مانند از خط دفاعی خود در ساحل «بیو-بیو» (Bio - Bio) دفاع کردند و سرانجام بیماری های واگیر و مشروب الکلی این قوم سلحشور و مغرور را در برابر اسپانیایی ها و ابزار جنگی شان به شکست کشانید. هم اکنون از این قوم شاید اندکی بیش از دو پست هزار نفر باقی مانده باشد که در اطراف تموکو Temuco هنوز در کلبه های ساخته از شاخ و برگ درختان زندگی می کنند. از آن جایی که زمین برای تامین معاش آروکان های باقی مانده کافی نیست، بیش ترشان برای نوکری به شهرهای روندیا در معادن مس و نیترات کار می کنند. گفتمی آن که بیش از ۶۰ درصد جمعیت شیلی را دورگه هایی تشکیل می دهند که یک رگ شان، به آروکان ها می رود.

۳- Paternalism: مراقبت با کنترلی به شیوه ای پدرانه (مثلا توسط یک دولت یا کارفرما)؛ به ویژه: اصول یا اعمال دولتی که در تامین نیازها یا به نظم در آوردن رفتار مردم تحت حکومت فرد در رابطه با فرد فرد آنها، و نیز در زمینه ی رابطه ی مردم با حکومت و نسبت به یکدیگر، برعهده گیرد. (فرهنگ و بستر)

شود گریزناپذیر خواهد بود.

خیابان «می یردامو» تا دو سال ونیم پیش، از مزایایی برخوردار بود که کمتر خیابانی در «شهر این سر دنیا»<sup>۴</sup> حتا می توانست خوابش را ببیند. برای نمونه بیش تر خانه ها، برق شان سه فاز بود، فاصله ی تیرهای چراغ برق خیابان از خیابان های دیگر کمتر بود. هر چند وقت یکبار ماموران شهرداری موظف بودند چراغ های خیابان را بازرسی کنند. از خیابان های فرعی اش هر چند ساعت یکبار، گشت کلانتری می گذشت: در نتیجه دزدها هیچ گاه حتا فکر دستبرد به خانه ای در این خیابان را به مغزشان راه نمی دادند. بسیار اتفاق می افتاد اتومبیلی، بدون آن که درهایش قفل شود، جلودر خانه ای پارک می شد و تا صبح نه دستگاه صوتی اش گم می شد، نه فندک اش، و نه زیر پایی گران قیمت اش. خلاصه این که «می یردامو» با بیش تر خیابان های «سانتیآگو» فرق داشت. انگار هر شهردار و هر دولتی که بر سر کار می آمد یکی از عمده ترین کارهایش به دست آوردن دل این خیابان آلمانی الاصل<sup>۵</sup> بود و یکی از رشته های حفظ مقام به اخم و تخم این خیابان بسته بود.

اما از دو سال ونیم پیش، که ارتشی ها یا فرار می کنند، یا اعدام می شوند، خیابان «می یردامو» هم حال و وضع اش روز بروز بدتر می شود: تا جایی که هر

۴- Santiago del Nuevo Extremo: «شهر آن سر دنیا» نامی که اسپانیایی ها به هنگام بنای «سانتیآگو» به آن دادند.

۵- در این باره یادآوری دونکته ضرورت دارد:

اول: بخشی از ساکنان شیلی که آلمانی تبارند، در زندگی سیاسی این کشور به گونه ای قاطع شرکت داشته اند و دارند. سنت های استوار و محکم و انضباط در ارتش شیلی بی شک به سبب وجود گروه زیادی از افسران آلمانی الاصل است.

دوم: در آلمان زمینداران نه تنها به تولید وسیع برای بازار نیرداختند، تا زمینه ی رشد سرمایه داری و تجارت آزاد زودتر فراهم آید، بلکه اشراف زمیندار برای افزایش درآمد خود به جای اعمال شیوه های نوین در تولیدات کشاورزی به استثمار هر چه بیش تر روستاییان پرداختند و طبقه ی سرمایه دار آلمان نیز نقش موثری در مراحل نخستین تحولات اقتصادی ایفا نکرد؛ تا سرانجام این نقش تاریخی را دولت های فاشیستی به عهده گرفتند و تحول جامعه از راه «انقلاب از بالا» انجام پذیرفت.

وقت شهر برق کم می آورد، اول خیابانی که برق اش قطع می شود «می یردامو» است، هر وقت شهر آب کم می آورد اول خیابانی که آبش قطع می شود «می یردامو» است، آن هم بدون اطلاع قلبی.

خیابانی که تا نیمه های شب قهقهه های مستانه فزایش را پرمی کرد؛ حالا اهالی خانه هایش سر شب به امن ترین گوشه ی خانه می خزند و شاید با قرص خواب شب را به روز می رسانند، آن هم بدون امید. کمتر روزی است که از خانه ای صدای ناله ای بلند نشود. ناله ای که حاکی از دست دادن مرد خانه است. و در چنین شرایطی پارس سگ ها در شب، واقعاً عذاب آور می شود. گاهی دچار این تصور می شوم، که نکند سگ ها جایشان را با مردهای «می یردامو» عوض کرده اند و هر روز صبح باید اتومبیل های سواری با پلاک و راننده ی ارتشی سگ ها را سوار کنند و گماشته ها کیف و تعلیمی شان را روی صندلی جلو قرار دهند و با تعظیم به بدرقه شان بیايستند.

سرهنگ «اشمیت»<sup>۶</sup>، که مدت ها پیش از «قیام ژوئیه» بازنشسته شده بود و در نتیجه کمتر از دیگر اهالی محل دلشوره داشت، برایم از پدرش گفته، از «هسینه دا»<sup>۷</sup> هایی که داشتند، از باغ هایی که پدرش به مردم هبه کرده بود، از محله هایی به عنوان ملک و املاک پدری اش یاد کرده که هنوز هم نام «اشمیت» را بر خود داشتند.

آن روز تا تلفن زنگ زد، پدرم گوشی را برداشت. چند لحظه بعد گوشی را کنار تلفن گذاشت و گفت:

— با تو کار داره.

گوشی را برداشتم.

— الو.

۶ - Schmidt.

۷ - درشیلی املاک یکصد هزار هکتاری Haciendes نامیده می شود.

- صبح بخیر.
- صبح بخیر؟!
- حالتون خوبه.
- متشکرم... صداتون برام آشناس... اما حافظه م...
- من پدر «فردریکو»<sup>۸</sup>...
- بله... بله. حالتون چطوره؟ حال «فردریکو» چطوره؟... براش اتفاقی افتاده؟...
- نه حالش خیلی خوبه... هیچ نگرانش نباشین... «فردریکو» به من گفت براتون یه نامه فرستاده... رسیده؟
- نه... هنوز نه.
- امروز می توونم بیسمتون... وقت دارین؟... مایلین؟...
- اتفاقی افتاده؟
- نه، چیزی نیست. می خوام بدونم حاضرین امروز ناهار رو با هم بخوریم؟ به کسی که قول ندادین؟
- نه. اما چرا ناهار؟
- متشکر می شم... خیلی متشکر می شم که به من افتخار بدین تا ناهار رو امروز با هم بخوریم.
- باشه هیچ اشکالی نداره...
- متشکرم... متشکر م هتل «والدیویا»<sup>۹</sup> چطوره؟
- خوبه...
- من ساعت دوازده توی لابی هتل منتظرتون هستم... حتما تشریف می آرین که؟...
- بله حتماً.

— Frederico تلفظ اسپانیایی «فریدریش» آلمانی است.

— Valdivia.

- من منتظرتون هستم... امیدوارم زیاد منتظرم نزارین.
- می‌آم. سر ساعت دوازده.
- بیش تر از این وقت تون رونمی گیرم... خداحافظ.
- خداحافظ.
- گوشی را که گذاشتم، متعجب از حال سرهنگ، چند لحظه‌ای به تلفن خیره ماندم. پدرم که متوجه حالت من شده بود، حتماً پس از کلی تردید خودش را راضی کرده بود که پرسد:
- کی بود؟
- پدر «فردریکو».
- مگه هنوز این جاست؟! نرفته؟! —
- حتماً ممنوع الخروجه.
- نتونسته فرار کنه؟! —
- فرار؟! این سرهنگی که من می‌شناسم اهل خطر کردن نیست.
- نکنه این جا مونده کودتا کنه... مخفی زندگی می‌کنه؟
- نه از این جر بزه‌ها نداره.
- آن روز وقتی وارد هتل «والدیویا» شدم، منتظر نشسته بود. ساعت را نگاه کردم، یک دقیقه به دوازده بود. چند لحظه به من خیره شد. حتماً مشخصاتی را که «فردریکو» تلفنی برایش گفته بود با قیافه من تطبیق می‌کرد. بلند شد. به طرفم آمد. نزدیکم که رسید، گفتم:
- حالتون چطوره آقای «اشمیت»؟
- دستم را محکم فشرد.
- متشکرم. شما خوب هستید؟
- در حالی که با دست چپ آرام به بازوی راستم می‌زد گفت:
- لطف کردین. ازتون خیلی متشکرم. امیدوارم منو ببخشین که مزاحم تون شدم.

نگاهش کردم. متوجه شد که دارم برخوردش را با برخوردهای اتفاقی چند سال پیش مقایسه می‌کنم. سرخ شد. سرش را پائین انداخت. تمام تلاشش این بود که گیرنگاهم نیفتد. آهسته گفت:

— بفرمایین بریم رستوران هتل.

و با دست به سمتی اشاره کرد که راه رستوران بود.

هنوز هم شیک می‌پوشید. هنوز هم بوی ادوکلن «هالستون»<sup>۱۰</sup> اش فضای اطرافش را پر می‌کرد. هنوز هم موهای جوگندمی کم پشت سرش را با دقت و حوصله‌ی زیاد شانه می‌زد.

بار اول که عکس اش را درخانه‌شان دیدم؛ ابتدا موهای جوگندمی اش را دیدم و بعد نخوت اش را، بعد دست‌های به هم قفل کرده روی زانویش را — مثل آقای رئیس جمهور، ژنرال «اوهی جی نس»<sup>۱۱</sup> — بعد درجه‌ها و لباس نظامی اش را. و اول باری که خودش را دیدم، جثه‌ی کوچکش را دیدم و صدای زیر و ضعیفش را شنیدم و دیدم که چگونه نسبت به اطرافیانش بی‌اعتناء است. چه به همسر بسیار زیبایش، چه به دخترش، چه به پسرش، و چه به من که میهمان پسرش بودم. در تعطیلات ژانویه آن سال، «فردریکو» پس از مدت‌ها به کشور و خانه اش برگشته بود. و سرانجام پس از سال‌ها دوستی با خواهرش فراوان خودش و خواهرش وادارم کرده بود دعوت به ناهارش را قبول کنم. آن روز از این بابت هم «فردریکو» هم «ایزابلا»<sup>۱۲</sup> و هم خانم «اوا اسمیت» خوشحال بودند. و به این دلیل سرانجام پس از خوردن ناهار به این نتیجه رسیدم که بی‌اعتنایی سرهنگ، آن قدر برایشان عادی

۱۰ — Halston: ادوکلنی گران قیمت.

۱۱ — O Higgins: ژنرال دیکتاتوری که پیش از سال ۱۸۳۰ میلادی مدتی به عنوان رئیس جمهور بر شیلی حکومت کرد.

۱۲ — با توجه به نام مادر «ایزابلا»: «اوا» نباید این تشابه نام‌ها را با نام اوا همسر «پرون» رئیس جمهور پیشین آرژانتین اتفاقی دانست؛ و به ویژه آن که گذشته‌ی «اوا» این داستان با گذشته‌ی «اواپرون» قرابت‌ها دارد.

شده که فراموش کرده اند آن را از من تازه وارد پنهان کنند.

«فردریکو» و من در یک تیم، فوتبال بازی می کردیم. راستش بازی اش اصلاً خوب نبود، و بچه ها بیش تر به خاطر من وجودش را در تیم تحمل می کردند. با این که بارها برایشان توضیح داده بودم که «فردریکو» تمام خرج تیم را می دهد، و این خودش دلیل عمده ای است برای بودنش در تیم؛ اما بچه ها، که کم سن و سال بودند، این استدلال را نمی پذیرفتند و همیشه در هر مسابقه ای — با این که کمتر از یک نیمه وارد بازی نمی شد — خراب کاری های او را با غرولند به من گوشزد می کردند. وقتی «فردریکو» رفت امریکا بعضی از بچه ها — مخصوصاً «روتو» — ورده خو»<sup>۱۳</sup> — فهمیدند تحمل وجود «فردریکو» به دلیل هزینه های تیم، کار عاقلانه ای بود. «فردریکو» خودش هم این موضوع را می دانست و آگاهانه تن به این کار داده بود. چون پدرش اصرار داشت «فردریکو» ورزشکار باشد، آنهم در سطح ورزشکارهای سرشناس. و تیم ما سرشناس ترین تیم در میان مدارس بود. به اعتقاد من «فردریکو» موشی بود بدون هیچ نوع بلندپروازی — اما پدرش — این دن کیشوت موش ها تمام هم و غم اش را صرف این می کرد که از «فردریکو» یک «میکي ماوس» بسازد. بیچاره «فردریکو» به همین دلیل تا فرصت را مناسب می دید، مرا کناری می کشید و از من می خواست چند چشمه و دریل یادش بدهم.

با این که هر بار چند نوع دریل و چند چشمه یاد می گرفت و چندین بار هم خودش آنها را تمرین می کرد، اما روز تمرین یا مسابقه چیزی از آموخته ها را نمی توانست بروز دهد و گیج توی زمین می دوید. این حالت «فردریکو» همیشه باعث متلک پرانی «روتو» می شد. با این که «روتو» از همه ی بچه های تیم چند

۱۳ - Roto Verdejo در شبلی به مردمی «روتو» گفته می شود که حدفاصلی اند میان دهقان عقب مانده و کارگر متخصص شهرک های حومه ی «سانتیاگو». در کارهای کاریکاتوریست ها و طنزنویسان شبلی شخصیت «ورده خو» سمبل «روتو» است.



سالی بزرگتر بود و پست هافبک را داشت، اما تا «فردریکو» یک ربع در نوک حمله قرار می گرفت، چند دقیقه بعد نه تنها «روتو» بازی را به فراموشی می سپرد بلکه بچه ها و من از متلک هایی که بار «فردریکو» می کرد، بیش تر به خنده سرگرم می شدیم تا به بازی. با این که «روتو» بارها به من قول داده بود، «فردریکو» را دست نیندازد اما در تمرین یا بازی بعدی «روتو» قولش را از یاد می برد. مثلاً در زمین تمرین، که ساعت نداشت، تا «فردریکو» شوت می زد؛ «روتو» فریاد می زد: «ساعت ساز، بیا که ساعت استودیوم سوراخ شد». یا می گفت: «می خوای با این بالون — منظورش توپ بود — بری پیش اجدادت؟» خانواده ی «اشمیت» تیار آلمانی داشتند. یا هر وقت توپ خوبی را از دست می داد، می گفت: «این توپه بازیه، پولای بابات نیست «فردریکو» ی کبیر!»<sup>۱۴</sup> و باز این «فردریکو» بود که در پایان هر بازی و تمرین «روتو» را کناری می کشید و ناراحتی را از دلش در می آورد. روزی «روتو» توی اتوبوس، وقتی که داشتیم برمی گشتیم، تا چشمش به لیموزین سرهنگ «اشمیت» افتاد و «فردریکو» را دید که در صندلی عقب لمیده گفت:

— من نمی دونم «فردریکو» چرا این قدر با استعداد.

— با استعداد؟

— آره، با استعداد.

— تو نباید در باره کسی این قدر زود قضاوت کنی. تو از کجا می دونتوی زمینه های دیگه بچه با استعدادی نیست؟

— به درس هاش هم عالیه.

— زندگی که فقط درس و ورزش نیست.

— درست می گوی ولی از کجا می شه فهمید «فردریکو» توی چی بی استعدادیه؟  
— خب شاید معلوم شده و ما از اون بی خبریم... من بیش تر پدرش رو مقصر

۱۴ — اشاره طنزآمیزی است به تشابه اسمی «فریدریش و یلهلم دوم» پادشاه پروس که پس از پیروزی بر سپاهیان اتریش (۱۷۴۵) به او عنوان کبیر داده شد و در تاریخ های رسمی از او با این لقب یاد می شود.

می دونم. با این اصرار از «فردریکو» هیچ چیز ساخته نمی شه، جز به آدم سرخورده و عاطل و باطل.

— چرا همه ی بچه پولدارها این طور با استعداد از کار درمی آن؟

— تو هم داری مثل فیلم های هالیوودی قضاوت می کنی...

وقتی «فردریکو» رفت، تیم ما زمین چمن تمرین اش را از دست داد. بعدها فهمیدم ساعت هایی که ما در زمین تمرین می کردیم، زمین به تیم «دبیرستان نظام» اختصاص داشت که با اعمال نفوذ سرهنگ «اشمیت» در اختیار ما قرار می گرفت.

«فردریکو» وقتی رفت امریکا با من مکاتبه داشت و همیشه مرا در جریان کارهایش می گذاشت.

در فصل تعطیلات بعضی از سال ها تا پایش را به شیلی می گذاشت، اگر روز اول دنبال نمی آمد روز دوم حتماً آفتابی می شد و دستکم روزی چند ساعتش را با من می گذراند و از دوست هایش در امریکا می گفت. معلوم بود دور و بری هایش خوب تیغش می زنند و با این که خود «فردریکو» این را می دانست اما به این نوع رابطه با اطرافیانش عادت کرده بود، همان طور که به بی اعتنایی و نخوت پدرش.

«ایزابلا» با این که یکسال از «فردریکو» کوچک تر بود؛ اما به راحتی می شد تشخیص داد که مثل پدرش جاه طلب است و دنبال قله ها و سرزمین های فتح نشده. «ایزابلا» چون از زیبایی مادرش هم بهره ها برده بود در نتیجه می شد حدس زد که برای این فتح، فرصت های مناسبی برایش فراهم خواهد شد.

«ایزابلا» بسیار تلاش داشت که «فردریکو» را به طرف خود بکشاند و با خود همراه کند. اما «فردریکو» در این حال و هوا نبود و اگر با خواهرش ساعتی را می گذراند چه در امریکا، چه در شیلی بیش تر برای تور کرن دوست های «ایزابلا» بود. اما اغلب در این مورد تیرش به سنگ می خورد؛ چون بیش تر دوست های خواهرش، دخترهایی بودند مثل خود «ایزابلا». و بالطبع برایشان آینده آدم ها و قدرت و مقام شان در آینده اهمیت داشت. و با شامه ای که زن ها دارند به خوبی متوجه می شدند «فردریکو» در آینده نه صاحب قدرتی خواهد بود، نه صاحب ثروتی

هنگفت. با «ايزابلا» پيش از آن كه به خانه شان بروم آشنا شده بودم. قبل از رفتن «فردريكو» به امريكا گاهي همراه برادرش مي آمد سر تمرين فوتبال. و از هر فرصتي براي امر و نهی به «فردريكو» غفلت نمي كرد. اما «فردريكو» اصلاً گوش اش بدهكار اين حرف ها نبود و كار خودش را مي كرد.

آن روز پس از تمرين، در ايستگاه اتوبوس با بچه ها منتظر اتوبوس ايستاده بودم؛ كه ليموزين نقره اي سرهنگ «اشميت» جلويم ايستاده و شيشه اش پايين آمد. «فردريكو» سرش را بيرون آورد و گفت:

— با ما مي آيي؟

— به اتوبوس عادت كرده ام.

«فردريكو» از اتومبيل پياده شد و دستم را گرفت و آهسته گفت:

— خواهش مي كنم، كارت دارم.

— اصرار نكن «فردريكو»!

— اذيت نكن، يك دفعه... بيا و جلوي «ايزابلا» خيطم نكن.

— اتفاقاً بودن «ايزابلا» مزيد بر علت.

— مي دونم چي مي گي، انگار از دماغ فيل افتاده، ولي اگه بيابي شايد

بتووني براي يه ساعت هم كه شده متوازنق و نوق هاش خلاص كني.

— اگه خيلي دلت مي خواد از دست «ايزابلا» خلاص بشي، با ما بيا، بين

اتوبوس داره مي آد.

نگاهي به اتوبوس كرد. قدری اين يا و آن پا كرد. نگاهي به «ايزابلا»

انداخت كه بي توجه گوشه ي ليموزين شق ورق نشسته بود. «فردريكو» سرش را با

دست خاراند دستي به موهايش كشيد. چند تا از بچه هاي تيم را كه منتظر اتوبوس

بودند، برانداز كرد و گفت:

— نمي آيي؟

— گفتم كه نه.

سرش را توی اتومبیل برد و تا دهان باز کرد چیزی بگوید، «ایزابلا» بدون آن که او را نگاه کند، با تشر گفت:

—من اجازه نمی‌دم سوار اتوبوس بشی. فهمیدی؟ هیچ هم حرف نزن، زود بیا بالا و بگیر بشین.  
بعد به راننده گفت:

—«سانچو»<sup>۱۵</sup> حرکت کن.

«فردریکو» نگاهی به من کرد، سری تکان داد و بعد سوار شد. در حالی که شیشه اتوماتیک آرام، آرام داشت بالا می‌رفت، اتومبیل راه افتاد.

آن روز از «ایزابلا» و مخصوصاً نخوتش خیلی بدم آمد. با خودم گفتم: «اگر این دختر کمی دیگر بزرگ شود حرف زدن با او همان اندازه تشریفات لازم خواهد داشت که حرف زدن با زن رئیس جمهور.» تا این که چند هفته بعد در جشن تولد دختر دایی ام، «ایزابلا» را دیدم. دایی ام نمایندگی چند کمپانی امریکایی را داشت و همیشه از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا به صاحبان قدرت و ثروت نزدیک تر شود و بتواند رابطه‌ی بده و بستان با آن‌ها برقرار کند. یقین داشتم که در جشن تولد دخترش علاوه بر دوستان دخترش خیلی از آدم‌های مورد نظر دایی با بچه‌هاشان شرکت خواهند داشت. با این که دایی خودش شخصاً از پدر و مادرم و برادرها و خواهرهایم دعوت کرده بود؛ اما مادرم می‌خواست که تنها من در این میهمانی شرکت کنم و برای همین چند روز پیش از میهمانی مرا به گران‌ترین بوتیک‌های «سانتیاگو» برد و برایم کت و شلوار و کفش و پیراهن و کراوات شیک و گران‌قیمتی انتخاب کرد و برای «ماریا»<sup>۱۶</sup> — دختر دایی ام — یک گلوبند بسیار شیک و گران خرید.

در حین خرید از خصوصیات اخلاقی دایی و زن دایی ام برایم گفت و گفت

۱۵ — Sancho نام نوکر «دن کیشوت» که از بابش را همراهی می‌کرد.

۱۶ — Maria

چرا باید من در این جشن شرکت کنم و چرا باید نمود داشته باشم.  
 پدرم که از این ولخرجی مادر به خود می پیچید، اما صدایش درنیامد، و این  
 دلیلی نداشت جز کوتاه آمدن مادر در خیلی از ولخرجی های کوچک اما همیشگی  
 پدر.

مادر به من گفت که چطور دایی به او و برادرهای دیگر ناروزه و اندک ثروت  
 پدری شان را بکار انداخته و پس از سال ها، تنها اصل پول را به آن ها برگردانیده،  
 بدون این که به هیچ یک، از سودر سرشار سهمی برسد. مادر گفت چرا دایی با  
 ازدواج او با پدر مخالف بوده و همیشه او را از این سرزنش کرده... .

آن روز پدر مرا با اتومبیلش تا ترمینال رساند و در راه از مهربانی های مادر  
 گفت و از این که باور نمی کند مادر چنین برادری داشته باشد.  
 آن روز پدر برای اولین بار به من گفت:

— همیشه از فقر متنفر بوده ام، خوشحالم که فقیر نیستم، همان طور که پولدار  
 نیستم. چیزی که هیچ وقت فکرش را هم نکرده ام، نه به دلیل اون که نمی توانستم،  
 بلکه به دلیل این که نمی خواستم. آن روز پدرم از زندگی گفت، از هدف در  
 زندگی، از این که بعضی ها هدف شان ثروت است، بعضی ها شرافت. بعضی ها  
 هدف شان مقام است و بعضی ها انسانیت. آن روز پدر با مهربانی حرف زد. آن  
 روز پدر گفت که به من افتخار می کند و با ذوق و سرشار از شادی مرا برانداز کرد.  
 بعدها وقتی پدرم این طرز فکر را پیش من با دوستش که با من دوست شده بود  
 در میان گذاشت، «سالوادور»<sup>۱۷</sup> در حالی که با «سومبروی»<sup>۱۸</sup> اش داشت بازی  
 می کرد، گفت: «شولو»<sup>۱۹</sup>! تو خرده بورژوازی هستی که اسیر انسان گرایی  
 بورژوازی شده.»

Salvador — ۱۷

۱۸— کلاه لبه پهن مردم امریکای لاتین.

۱۹— Cholo: سرخپوستی که از نظر فرهنگ، اروپایی شده باشد.

آن روز وقتی از اتومبیل پیاده شدم، پدرم باز با شادی براندازم کرد و گفت:

«امیدوارم اون احمق با دیدن تو بفهمد که مادرت زندگی رو برده.»

خانه‌ی دایی در یکی از خلوت‌ترین محله‌های کنار ساحل بندر «والپاریسو» قرار داشت. این خانه به شکل استوانه‌ای ساخته شده بود، به قطر ۱۲۰ متر و ارتفاعش با گنبد سقف برنجی‌اش به ۶۰ متر می‌رسید، که حاشیه‌های لب برگردان شیشه‌ای‌اش از سطح سقف ۳ متری پایین‌تر قرار داشت. با روکاری از شیشه‌ی نقره‌ای رنگ که با سقف برنجی، در زمینه‌ی آبی دریا، ترکیب چشم‌گیر و دلپذیری را می‌ساخت.

در شرق و غرب ساختمان دو استخر دایره‌ای شکل با مساحتی به اندازه

مساحت ساختمان دیده می‌شد.

سرتاسر حیاط خانه را، با آن دیوارهای بلندش، باغچه‌هایی دایره‌ای پوشانیده بود که در مرکز هر کدام شان چراغی قرار داشت به فرم ساختمان. باغچه‌ها یکدمست چمن بودند. کنار در ورودی این ساختمان دو استوانه به قطر دو متر، به ارتفاع خود ساختمان و با روکاری از جنس و رنگ روکار ساختمان چسبیده بهم، و چسبیده به ساختمان دیده می‌شد. که یکی از آن‌ها راه‌پله بود و دیگری آسانسور. آخرین طبقه‌ی این ساختمان سالن پذیرایی خانه— تمام سطح جانبی‌اش را پنجره‌های متعددی فرا می‌گرفت و در نتیجه در آنجا شهر جلور و بود و دریا پشت سر. کف این سالن دایره‌ای شکل با موکتی آلبالویی رنگ و پرز بلند فرش شده بود. وسط سالن میز بزرگ گردی قرار داشت و ده‌ها میز گرد کوچک با فاصله‌هایی یکنواخت، به گونه‌ای قرینه در سطح سالن چیده شده بودند. روی میزها انواع خوارکی‌ها و نوشیدنی‌ها دیده می‌شد. موسیقی ملایمی از بلندگوهای سقف به گوش می‌رسید. دورتا دور سالن کنار پنجره‌ها، میزهای کوچک نیمدایره شکلی را صندلی‌هایی که رو به بیرون داشتند، دوره کرده بودند. وقتی من وارد شدم صندلی‌های رو به دریا تقریباً اشغال شده بودند. «ماریا» تا مرا دید با عجله خودش را به من رساند و بسته‌ی هدیه را با تشکر از من گرفت و چون عادت‌م را

می دانست پرسید: «می خوای با دوستای من آشنا بشی.» که مثل همیشه جواب منفی گرفت. در جشن تولد «ماریا»، دایی وزن دایی آنقدر وقت شان را برای جلب توجه میهمانان خود، بخصوص چند میهمان تازه آشنای شان داشتند صرف می کردند که انگار «ماریا» و مراسم جشن از یادشان رفته بود. «ماریا» پس از مدتی سرانجام توانست پدر و مادرش را متوجه ورود من کند. وقتی دایی برای خوش آمد گویی پیشم آمد. ماریا گفت: «من می روم به مهمونا برسم، هر وقت حوصله ت سر رفت به من بگو خوب؟»

وقتی با سر اشاره کردم که: «خب» از ما دور شد. بعد دایی گفت:

— مردی شدی ها. خب ماما اینا نیومدن؟

— نه.

— می دونستم. خب عیبی نداره. بابا حالش خوبه؟

— آره. خوب خوبه.

— خب کی دبیرستان رو تمام می کنی؟

— دو سال دیگه.

— خودم می فرستم امریکا تا بزرگترین مغز اقتصادی دنیا بشی، خب؟

می دونم می تونی.

— ولی می خوام تاریخ بخونم، اونم توشیلی نه امریکا.

— نه تو این جا حروم می شی، از طرفی تو باید اقتصاد بخوونی، بعدش از

امریکا بیایی و کارهای دایی ت روس و سامان بدی خب؟. نمی دونی چه بد

دردیه؟! اگه من به کمی اقتصاد می دونستم، حالا به امپراتوری بزرگ برای خودم

داشتم.

— اما تاریخ به چیز دیگه ست. آدم وقتی تاریخ می خونونه احساس می کنه

بالای سرنوشت آدم ها، کشورها و امپراطورها. از طرفی اقتصاد هم توی تاریخه.

— بازم حرف های گنده گنده زدی. بازم حرف هایی زدی که من اصلا اهلس

نیستم.

بعد دسیم را گرفت و گفت:

— بیا با آقای «روستی» ۲۰ آشنات کنم. استاد اقتصاده، توی وزارت دارایی هم معاون رئیس اداره طرح‌ها و بررسی‌هاست.

سپس به راه افتاد. چند قدمی جلورفت و ایستاد. دور و بر ترا برانداز کرد، به چند میهمان لبخند زد، دوباره با نگاه سالن را کاوید، برای چند میهمان دیگر سر تکان داد و برای چند نفر دست، عاقبت گفت: «آها، پیداش کردم.» رفتیم نزدیک میزی کنار پنجره روبه دریا.

روی یکی از صندلی‌ها، مردی نشسته بود سفید رو با موهای بلوطی مجعد. باحرارت برای چند دختر و پسر جوان حرف می‌زد. وقتی دید دایی ام دارد می‌آید پیش او، حرفش را قطع کرد و از روی صندلی برخاست. دایی گفت:

— ببخشین مزاحم شدم. خیلی دلم می‌خواست خواهرزاده‌م رو بهترتون معرفی کنم. بعد درحالی که با دست راست مرا به خود می‌فشرد نگاهم کرد و گفت:

— خواهرزاده گریز پای من. سپس دو کرد به استیاد و گفت:

— آقای «روستی» این خواهرزاده من جزو، باهوش‌ترین بچه‌هاست... اینم بگم که خیلی کتاب می‌خوونه، که می‌ترسم...

— آگه مطالعه روی اصول باشد به آدم کمک می‌کنه تا به هدف هاش زودتر و آسون‌تر برسه.

جلوتر رفتیم. آقای «روستی» دست‌اش را جلو آورد و با من دست داد. بعد روبه دایی ام کرد و گفت:

— داشتم در باره مکتب‌های اقتصادی حرف می‌زدم.

— خوبه، خوبه علم اقتصاد از اون علم‌هاست که به آدم کمک می‌کنه تا به

۲۰— Rossetti نام وزیر دارایی حکومت «کارلوس ایبازدل کامپو» در دوره دوم ریاست جمهوری اش (۱۹۲۸-۱۹۵۲) که مأموریت داشت قرارداد فروش مس را با امریکا منقذ کند.



هدف هاش زود تر و آسون تر برسه... لطفاً ادامه بدین. ...  
 آقای «روستی» روی صندلی اش نشست و به صحبت ادامه داد.  
 آن روز «روستی» از «آدام اسمیت» گفت و از «توماس رابرت مالتوس» و  
 «ریکاردو» و «سن سیمون» و... از افزایش تصاعد هندسی نفوس و افزایش  
 تصاعد حسابی منابع و وسایل ارتزاق. و بعد شروع کرد به شمردن مکتب های  
 اقتصادی: مکتب سودگران، مکتب فیزیوکرات ها، مکتب اصالت فرد، مکتب  
 تعاونی... تا رسید به کاپیتالیسم و سوسیالیسم در این جا گفتم:  
 — استاد ممکنه در باره ی مکتب «داس کاپیتالیسم» توضیح بیش تری  
 بدین؟» و استاد «روستی» — که چند روز بعد فهمیدم در یکی از کالج ها هفته ای  
 چند ساعت اقتصاد درس می دهد و دو سالی هم است فوق لیسانس اقتصاد گرفته —  
 مدتی نگاهم کرد بعد گفت:

— من در این باره چیزی نمی دونم. شاید مکتب تازه ای باشد: دایی ام با فخر  
 لبخندی زد و دستی بر شانم گذاشت.

در این لحظه بود که احساس کردم نگاهی از پشت مرا می گذرد. برگشتم.  
 و بروی آقای «روستی» آن سمت میز کنار چند دختر، «ایزابلا» ایستاده بود؛ با  
 قامتی کشیده و چشمانی درخشان در صورتش. و به من لبخند می زد و من انگار  
 برای نخستین بار بود که «ایزابلا» را می دیدم، نهی دانستم چشمان «ایزابلا» شبیه  
 «آر و کان» است، یا شاید چشمان «آر و کان» شبیه «ایزابلا».

اما هر چه بود زیبا بود و جذاب و مثل نگاه ماده پلنگی، پرغرور که این بار  
 غرورش، نخوتش معنایی دیگر برایم داشت، آرام نمی داد که جذبم می کرد و  
 برایم تماشایش لذت بخش بود. پیراهن حریرش با تک گل برجسته ی طلایی اش  
 بر زمینه ی ارغوانی در عین متانت برایم جلوه ای نفوس کننده داشت. و این جلوه با  
 موی سیاه «ایزابلا»، که به نحو خیره کننده ای پشت سرش جمع کرده بود، کامل تر  
 می شد.

«ایزابلا» برخلاف دخترهای هم سن و سالش هیچ گونه آرایشی نکرده بود:

تنها لاک ارغوانی رنگی به ناخن هایش زده بود و به خوبی می دیدم چه دست های کشیده و ظریفی دارد. اگر چه با نخوت آن ها راهتل ژنرال «اوهی جی نیس» بهم حلقه کرده بود.

آن روز استاد «روستی» نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

— من باید کم کم خداحافظی کنم، چون به مقدار کار دارم باید برم خونه تا انجامشون بدم.

و با اول کسی که خداحافظی کرد، من بودم.

دایی ام همراهش رفت.

«ایزابلا» که به من نزدیک شده بود، گفت:

— امروز دو چیز در باره شما دستگیرم شد. اول این که تمام فکرتون مشغول فوتبال نیست. دوم این که دوست خانوادگی ما دایی شماست. من حرفی نزدم و تلاش می کردم نگاهم به نگاهش نیفتد. — توزمین فوتبال این قدر خجالتی نیستین؟! نگاهش کردم و خندیدم.

بعد متوجه شدم که مدتی است از اطرافم غافلم انگار آنجا کسی نبود جز «ایزابلا» اما هیچ سعی نکردم که بر این احساس مسلط شوم.

— هیچ می دونین امروز شما باعث شدین تا من به نسل خودمون امیدوار شم.

— من دستکم دو، سه سال از شما بزرگترم.

— هر نسل چهل سال با هم تفاوت سنی دارند. اینو امروز آقای «روستی» که شما پوست از کله اش کنن، می گفت.

— نه، من فقط سؤال کردم. هیچ مقصودی نداشتم.

— بله، هیچ مقصودی نداشتم!... خوب شما که این قدر شیک پوش هستین و

این قدر کراوات بهتون می آد، چرا همیشه اسپرت لباس می پوشین؟! حتما هیچ مقصودی ندارین؟!...

فردای آن روز، دایی به مادرم تلفن کرده بود و گفته بود: «پسرت با این سن و سالش یه استاد اقتصاد رو چنان پیچونده بود که انگار خودش سال هاست اقتصاددونه. خواهر! به پسرت افتخار می کنم. حتماً می فرستمش امریکا. پسرت یه مغز اقتصادی، حیفه که ازش استفاده نشه.» هفت سال بعد از آن میهمانی دوباره به فصلنامه «نیورد» رجوع کردم و مقاله ای را برای بار دوم خواندم که «ایزاک دو یچر» نوشته بود و عنوانش «داس کاپیتال» بود نه «داس کاپیتالیسم» و فهمیدم «داس» حرف تعریف آلمانی است و «کاپیتال» نام کتابی است سه جلدی و به روایتی چهار جلدی و بهر حال ناتمام.

آن روز در رستوران هتل، آقای «اشمیت» صندلی را بیش از اندازه معمول کنار کشیده بود و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و دست هایش را روی زانوهایش بهم قفل کرده بود — درست مثل آقای رئیس جمهور — و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. وقتی متوجه نگاه من شد، بلافاصله پایش را از روی پای دیگرش برداشت و صندلی را جلو کشید و در حالی که نگاهش به میز دوخته شده بود، سری تکان داد و نفس عمیقی کشید.

نخواستم سکوت مان او را بیش از این عذاب دهد، چون احساس می کردم هر قدر سکوت کنم سرهنگ فکر می کند، تمعد دارم تا او را به یاد گذشته بیندازم، و وادارش کنم که گذشته را با حال مقایسه کند. از طرف دیگر نمی خواستم دچار این تصور شوم که به نوعی می خواهم احتیاج اش را به رخ اش بکشم؛ به همین دلیل برای این که سر صحبت را باز کنم پرسیدم:

— «فردریکو» اوضاع درسی اش چگونه؟

— بد، البته سعی داره به من وانمود کنه که درس اش خوبه.

— من فکر می کنم نباید زیاد زیر فشارش گذاشت.

— فشار؟ فعلاً که مدتی برای خودش هر کاری که می خواد می کنه. من توی

این قضیه مادرش رو مقصر می دونم. چون از وقتی که من نمی توونم از شیلی خارج

پشم و از وقتی که مادرش رفته امریکا و اون جا موندگار شده، «فردریکو» برای خودش شده یک ایالت خودمختار.

— شما هیچ فکر کردین ریشه بی علائقی «فردریکو» به درس از کجاست؟  
 — من اشتباهم این بود که به حرف مادرش گوش کردم. باید «فردریکو» را از اول می فرستادمش دبیرستان نظام سانتیاگو. «فردریکو» باید در محیط نظامی بزرگ می شد نه در امریکای ولنگ و باز.  
 — نخواستم بیش از این در این باره حرفی زده باشم، در نتیجه برای آن که موضوع صحبت را عوض کنم پرسیدم:

اما انگار سرهنگ خود را آماده صحبت در باره ی هر چیزی کرده بود جز در این باره، چون یکه خورد و روی صندلی جا بجا شد. دست اش به قاشق و چنگال روی میز خورد. و از صدای بهم خوردن قاشق و چنگال بیش تر خود را باخت. انگار دچار نفس تنگی شده بود به سرعت نفس های کوتاه می کشید. بعد خیره ماند به چشم هایم و بدون آن که پلکی بزند، گفت:

— از روزهای ژوئیه «ایزابلا» را گم کردم.

— یعنی سه ساله که شما «ایزابلا» را ندیده یین؟

— چرا دیده ام، ولی چه دیدنی.

— به هر حال خوشحال می شم که اگر خبری ازش داریم، منو هم بی خبر نزارین.

سرهنگ به عادت گذشته دست راست اش را بالا آورد، یعنی این که دیگر حرفی در این باره نزنم، باز بی اختیار به تحکم گذشته بازگشته بود. من هم حرفی نزنم.

دقایقی گذشت. به من گفت:

— می بخشین من چند لحظه باید برم دستشویی.

از جا برخاست در حالی که چشم به کف سالن دوخته بود، راه افتاد و از سالن خارج شد و من با نگاه او را بدرقه کردم. به خود گفتم:

«این سؤال من بهر حال نباید باعث ناراحتی آقای «اشمیت» شود. مگر این که برای «ایزابلا» اتفاقی افتاده باشد که یادش این قدر سرهنگ را آزار بدهد.» بعد با خودم گفتم: «شاید پدر هم مثل دختر به این بهانه بگذارد برود» و یاد روزی افتادم که «ایزابلا» با آن که یک ساعت به حرکت قطار مانده بود رفت به دستشویی و دیگر برنگشت. البته «ایزابلا» آن روز وقتی داشت می رفت گفت: «اگه نیومدم خداحافظ». که من این حرف اش را در آن لحظه جدی نگرفتم. اما رفت و بعد از حرکت قطار پیدایش نشد.

آن روز، چند ماه پیش از تلفن آقای «اشمیت» درستوران ایستگاه قطار، وقتی که منتظر «ایزابلا» بودم؛ احساس کردم دستی به شانه ام خورد. برگشتم استاد «روستی» بود، خنده به لب.

— سلام.

— سلام آقای «روستی».

با اشاره یک صندلی برای نشستن تعارف اش کردم. گفت:

— نه مزاحم نمی شم، شما منتظر هستید.

— بفرمایین. فکر نکنم چند دقیقه اشکالی داشته باشد.

— ممکنه «ایزابلا» ناراحت شه.

— «ایزابلا»؟

— مگه منتظر «ایزابلا» نیستین؟

— به چه دلیلی این حرف رومی زنین؟

نگاهی به ساعتش کرد. صندلی را کشید و روی آن نشست. بعد از این که روی صندلی خوب جابجا شد، گفت:

— برای این که هر وقت «ایزابلا» رومی دیدم از شما برایم می گفت اون هم با چه علاقه و شوری! به همین دلیل برام روشنه که «ایزابلا» بسیاری از اوقات فراغت اش رو با شما می گذرونه.

— اتفاقاً مدت هاست ازش بی خبرم.

— ممکنه امریکا رفته باشه.

چنان نگاهش کردم که یعنی من خبری از «ایزابلا» ندارم. به همین دلیل لیخندزنان موضوع صحبت را عوض کرد:

— ایزدایی تون خبری دارین؟

سردایی ام جزوزرنگ ترین سرمایه دارهای شیلی بود، با این که اطلاعی از سیاست نداشت اما شاههش خودش و سرمایه اش رو از این مهلکه نجات داد. حالا داره توی امریکا پایه های امپراتوریش رو محکم می کنه.

«روستی» سرش را خاراند و پیروزمندانه لبخندی زد و گفت:

— فکر می کردم شما از من بیش تر خبر داشته باشین. اما می بینم این طور نیست. دایی شما داره برمی گرده. تضمین های کافی رو هم از حکومت گرفته.

— برای من تعجبی نداره چون دایی من می تونه با هر حکومتی بسازه، به شرط اون که کسی با سرمایه اش کاری نداشته باشه.

— نمی دونم نظر شما چیه؟ اما من معتقدم این حکومت بیش تر به مردم اتکا داره. حتا اگر روش حکومتی اش عقب مونده تر از روش حکومت قبلی باشد.

— از این حرف شما من این برداشت رو می کنم: «مردم عقب مونده، حکومت مردمی ش هم عقب مونده است».

— تقریباً.

باید جواب این حرف اش را می دادم. اگر بی جوابش می گذاشتم حتماً هر وقت یاد این روز و این ملاقات می افتادم، بدون شک خودم را سرزنش می کردم، پرسیدم:

— از شما دعوت به همکاری نکردن؟!!

پوزخندی رندانه زد و با خونسردی گفت:

— من به عنوان مشاور حاضرم با این حکومت همکاری کنم، چون گردنم رو نمی خوام به طناب دار بسپارم.

— شما که گفتین این حکومت به مردم متکیه؟!!

— شما که تاریخ خوندین نباید این حرف رو بزنین. مگه کمون پاریس رو از یاد بردین؟!!

— واقعاً چندشم می شه این حکومت با حکومت ۹۰ روزه کمونرها مقایسه بشه.

چنان این جمله را گفتم که فهمید باید دمش را بگذارد روی کولش و گوش را گم کند. این را زود تشخیص داد و پس از چند لحظه سکوت و پش از آن که عذر آورد که کار دارد و باید برود، از جا برخاست. وقتی داشت از روی صندلی بلند می شد، گفت:

— شما و امثال شما باعث شدین این حکومت بیاد روی کار...

و با سرعت از میز دور شد و در حین رفتن چند بار به ساعت مچی اش نگاه کرد که یعنی دیرش شده و اگر دارد مرا ترک می کند به دلیل حرف های من نیست. وقتی «روستی» از رستوران ایستگاه بیرون رفت، یاد موضوعی درباره «روستی» افتادم که دایی برام تعریف کرده بود: روزی که رئیس جمهور با یکی از همراهانش در شوره زار اطراف شهر «شوکی کاناتا»<sup>۲۱</sup> نیم ساعتی گم شده بود «روستی»، که جزو همراهان بود، چنان گریه ای سر داده بود که بعد از آمدن رئیس جمهور و اطلاع از موضوع، «روستی» جزو «مقربین» اش قرار داده بود.

آن روز در رستوران هتل «والدیو یا» متوجه شدم یادآوری روزی که «ایزابلا» در رستوران ایستگاه قطار مرا ترک کرد تا به دستشویی برود اما دیگر برنگشت آن قدر سرگرم ساخته که فراموش کرده ام، دستشویی رفتن «اشمیت» بیش از زمان معقول طول کشیده فکر کردم شاید «اشمیت» مثل دخترش با این بهانه از هتل خارج شده است.

اما این طور نبود چون دقیقه ای بعد یکنی از گارسون های هتل آمد جلویم ایستاد

۲۱— Chugucimata شهری که کمپانی «لاشیله گوپز» وسط صحرا و در کنار بزرگترین معدن مس روباز جهان احداث کرده. این شهر از غرب به بندر «توکوپیللا» و از شرق به کوه های «اند» محدود می شود.

و پرسید:

— می بخشین، آقایی که موهای جوگندمی دارن با شما هستن؟

— بله اتفاقی افتاده؟!

— نه چیز مهمی نیست. ناراحت نشین. فقط مثل این که حالشون بهم

خورده...

به سرعت بلندشدم و پرسیدم:

— حالا کجاست؟

با انگشت اشاره کرد و گفت:

— توی راهرو.

با عجله به سمتی رفتم که گارسون نشانم داده بود. وقتی رسیدم به راهرو دیدم «اشمیت» را روی صندلی نشانده اند، البته بهتر است بگویم روی صندلی افتاده بود؛ در حالی که رنگ به چهره نداشت، چشم هایش باز بود. اما به راحتی می شد فهمید که جایی را نمی بیند. گارسونی کنارش هاج و واج ایستاده بود، چون نمی دانست چه باید بکند، تا مرا دید پرسید:

— با شما هستن؟

— بله.

گارسون وقتی فهمید که «اشمیت» تنها نیست خوشحال شد. چون احساس می کرد یارسنگینی از دوش اش برداشته شده بعد پرسید:

— بهتر نیست ایشون روبه دکتر برسونین؟!

— بینین تا کسی هست؟

— اطاعت.

تا آمدن گارسون نبض سرهنگ را گرفتم. آن قدر نبض اش ضعیف می زد که در وهله اول فکر کردم نبض اش ایستاده. آرام با انگشتانم به صورتش ضربه ای زدم. واکنشی از خود نشان نداد. گوشتم را جلوی دهانش بزدم، خیلی خفیف نفس می کشید. گارسون با راننده آمد. روبه راننده کردم و گفتم:



— نزدیک ترین بیمارستان کجاست؟

— من می‌شناسم، کمک کنین ببرمش توی اتومبیل.

زیریک بغل سرهنگ را من گرفتم وزیربغل دیگرش را راننده. وقتی جلو هتل رسیدیم راننده با یک دستش در عقب اتومبیل را باز کرد و با هم کمک کردیم و سرهنگ را روی صندلی عقب نشان‌دیم و راننده به دقت در را بست. من جلونشستم و پیش از آنکه راننده اتومبیل را روشن کند، شیشه پنجره در عقب را پایین کشیدم و بعد شیشه در جلورا؛ تا به سرهنگ هوای بیش تر برسد. وقتی به بیمارستان رسیدیم، ما را به قسمت اورژانس راهنمایی کردند. بعد با برانکار سرهنگ را به بخش مراقبت‌های ویژه رساندند. دکتر بخش پس از معاینه از من پرسید:

— شما ایشون را آورده‌ید؟ با شما نسبتی دارند؟

— پدر دوستم هستن.

— سابقه چنین حمله‌ای رو داشتن؟

— خبر ندارم من بعد از مدت‌هاست که ایشون رومی بینم.

— پس با خانواده ایشون تماس بگیرین و بگین بیان اینجا...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

— هیچ کدوم از افراد خانواده‌ش اینجا نیستن.

دکتر لبخندی زد که یعنی او هم جزو فراری‌هاست و گفت:

— خوشبختانه خطر رفع شده، اما اگر ایشون دچار شوک دیگه‌ای بشن به هیچ

وجه نمی‌شه گفت که مثل این بار جون سالم بدر برن.

— می‌تونم ایشون رو ببینم.

— بله فقط مواظب باشین دچار هیجان نشن.

وقتی وارد اتاق شدم، سرهنگ را داشتند از زیر چادر اکسیژن بیرون

می‌آوردند. تا مرا دید لبخندی زد، سرهنگ را روی تخت داشتند می‌بردند به اتاقی

برای استراحت، و من در کنارش راه می‌رفتم، دستم را گرفت و با نگاهی سرشار از

محبت و قدردانی نگاهم کرد.

پس از آنکه سرهنگ را روی تخت جدیدش قرار دادند، دیدم لبانش تکان می خورد و چیزی دارد می گوید. گوشم را جلوه هانش بردم. شنیدم می گوید: «متشکرم.»

آن روز وقتی سرهنگ گفت: «متشکرم» چنان آهسته گفت که مرا یاد «متشکرم» «ایزابلا» انداخت که بعد از مدت ها درحالی که رنگ به چهره نداشت و از این که سر قرار آمده بودم، از من تشکر می کرد.

آن روز سر قرار ترس «ایزابلا» مضاعف بود. هم از ترس «گاردسویل»<sup>۲۲</sup> و هم از ترس سگ های ولگرد که دنبالش کرده بودند. تشکر آن روز «ایزابلا» به این دلیل بود که من علی رغم اعتماد سیاسی ام در آن شرایط حاضر شده بودم «ایزابلا» را ببینم و پناهاش بدهم، همانطور که چند ماه بعد حاضر شدم با پدرش ملاقات کنم.

آن روز تا رسید و دید که سر قرار آمده ام اولین چیزی که نفس زنان و آهسته به من گفت، همین «متشکرم» بود.

آن روز اولین چیزی که پرسیدم این بود:

— غذا خوردی؟

— صبح تا حالا چیزی نخورده ام.

— بریم.

— نمی پرسی دارم چی کار می کنم؟ از کجا دارم می آیم؟

— نه، نمی خوام.

و با خودم گفتم نمی خواهم بیش تر احساس گناه کنم و بعد درحالی که به راه

افتاده بودیم، از خود پرسیدم: «چه چیزی مرا به این کار مجبور کرد؟ خاطره ها؟ بله

۲۲ - Guardia Civil - Civil Guard سازمانی شبه نظامی که به سال ۱۸۴۴ در اسپانیا بنیان نهاده

شد و وظیفه اش مراقبت از شاهراه ها و مرزهای کشور بود و از نظر سازمانی جزو وزارت کشور به شمار می آمد:

«گاردسویل» نخستین کارش قلع و قمع راهزنان جنوب اسپانیا بود ولی بعدها به ویژه در دو دهه ی نخست

سده ی کنونی و سراسر دوره ی دیکتاتوری فرانکو به مثابه واحدی برای خفقان و سرکوب عمل می کرد.

خاطره‌ها. همین خاطره‌ها را اگر از آدم‌ها بگیرند، انگار تمام آرزوها و آرمان‌هایش را هم گرفته‌اند.»

لحظه‌ای چند میان ما سکوت بود، و راه بود، صدای قدم‌ها مان بود و تاریکی، که انگار هر لحظه به آن قطراتی اضطراب و هیجان افزوده می‌شد.

— کجا داریم می‌ریم؟

— یک جای امن.

— تا اولجا خیلی راهه؟

— از جایی می‌ریم که «گارد سویل» نیست.

— سگ چی؟

— خیلی ترسیدی؟

انگار گفت: «زیاد بودند. سنگ هم بطرف‌شان پرت کردم. اما ول کن نبودند، دوره‌ام کرده بودند.»

— این‌طور وقت‌ها بهترین روش اینه که خودت رو نیازی. ترست و روبروندی و گرنه سگ‌ها جری ترمی شن.

— خیلی خسته‌ام.

— می‌دونم.

براندازش کردم. متوجه شد. لبخندی زد، سری تکان داد و گفت:

— از ریخت و قیافه افتاده‌م؟ نه؟

— می‌خواستم ببینم به عنوان دو دوست که داریم می‌ریم خونیه دوست

دیگه قیافه‌ات کسی رو به شک نمی‌اندازه؟

— نمی‌دونم.

و چند لحظه به چشمانم خیره ماند، بعد دستم را گرفت و آرام بازویش را به بازویم چسباند. متوجه شده بود که منظورم از دو دوست چیست؟ چون چشمکی زد و گفت:

— ما می‌تونستیم با هم باشیم اما توی بد دوره‌ای بهم رسیدیم.

خندیدم و گفتم:

— راستش من فکر می‌کنم توی دوره خوبی دارم زندگی می‌کنم.

— چرا این حرف رومی زنی؟!

— اون وقت‌ها برای این دوره‌ی بدی بود که خیلی چیزها بغل گوشم اتفاق

می‌افتاد. اما مثل بیش‌تر مردم از کنارشون بی‌توجه می‌گذشتم. اما حالا می‌بینم

که این اتفاق‌ها چیزهای ساده‌ای نبودن. رویدادهای تاریخی بودن، رویدادهای

قهرمانانه بودن.

— چه رویدادهای قهرمانانه‌ای که باعث شد کشورمون به عقب برگرده.

— ببین شاید در ظاهر به موقعی در مقایسه با حالا روش حکومت مرفقی تری

داشتیم اما همه‌ی اینا در ظاهر بود آگه به خورده عمیق‌تر با حکومت گذشته رو برو

می‌شدیم، می‌دیدیم حکومت ما، به حکومت دست‌نشانده‌ست. پشت سرش مردم

نبودن.

— با امریکا رابطه داشتن، با دست‌نشانده بودن فرق داره. هر حکومتی حق

داره با حکومت‌های شبیه به خودش روابط حسنه و نزدیک داشته باشه.

— روش حکومت گذشته هیچ مشابهتی با روش حکومت آمریکا نداشت.

بافت حکومت گذشته یک بافت فئودالی بود.

— بافت حکومت حالا چی؟ این که ماقبل فئودالیه.

— ببین آگه آدم به بیراهه افتاده باشه و بخواد از اون راه برگرده و راه اصلی رو

پیدا کنه، راه اصلی رو پیدا کردن و برگشتن از راه قبلی، عقب‌گرد نیست، مردم

اینجا نقش دارن. آگه هم اشتباه بکنن خودشون جبران می‌کنن. از طرف دیگه

واکسینه می‌شن. این اشتباه و نسل‌های بعد تکرار نمی‌کنن. فرق حکومتی که

پشتش مردم‌ان با حکومتی که پشت سرش مردم نیست، همینیه. در این حکومت

تجربه‌ها در سطح کشور پخش می‌شه و در اون حکومت تجربه‌ها در سطح به عده

معدود باقی می‌موند. در حکومتی که مثل حکومت گذشته است، پنهنون کاری

فراوان می‌شه. وقتی هم که فراوان بشه، اون فسادیه که شاهدش بودیم پشت سرش

می آد که توهم قبولش داری.

— رئیس جمهور هیچ نقشی توی اون فساد نداشت. فقط دور بری ها و خانواده اش بودن.

— رئیس جمهور چرا باید اینقدر قدرت داشته باشه که خانواده اش به صرف این که جزو نزدیکان رئیس جمهوران اونقدر در حکومت دخالت بکنن؟ چرا رئیس جمهور چنین اجازه ای روبه خانواده اش می داد؟

— کی می تونه بگه که درزندگیش اشتباه نکرده؟

— رئیس جمهور کار شخصی نداشت ک اشتباهش به اشتباه شخصی باشه. سرنوشت مردم به کشور در گرو تصمیم های رئیس جمهور بود.

— می دونی چیه؟ حکومت دست شماست، قدرت دست شماست، من چطور می تونم توی این شرایط که هر لحظه می ترسم «گاردسویل» سر برسه، اونقدر تمرکز داشته باشم که جواب تو رو بدم من اونقدر گرسنمه که بضی وقت ها کلمه هایی که می خوام بکار ببرم، به زیونم نمی آد.

دست انداختم دور شانه اش، به سینه ام فشردمش و گفتم:

— ما دوتا دوستیم، بحث مون هم دوستانه است. این حکومت هم تا اینجا برای من و امثال من جایی باقی نگذاشته. امیدوارم که این حکومت بالغ بشه. مردم خودشون خوب رو از بد تشخیص بدن. ما دوتا دوست هستیم، خُب؟

— خُب.

از دور چراغ های مجتمعی را دیدم که «سیمون» خانه اش آنجا بود.

— اون جا رومی بینی؟

— آره.

— می ریم اون جا.

قدم هایش را تندتر کرد و دستم را گرفت که یعنی من هم تندتر بروم. در آسانسور جز من و «ایزابلا» پیرزنی بود و «ایزابلا» برای این که سوءظنی پیش نیاید سرش را روی شانه ام گذاشته بود. پیرزن هم زیرچشمی که گاه ما را می پایید و

نمی خواست مثلاً با نگاه مستقیمش مزاحم ما بشود.

وقتی از آسانسور پیاده شدیم، دو بار زنگ را فشار دادم. بعد دو بار به در آپارتمان با انگشتم تقه زدم؛ «سیمون» در را باز کرد. لبخندی زد و گفت:

— اومدین؟

بعد با صدای بلند گفت:

— خوش اومدین.

بعد صدای «کتی» (زن سیمون) بود که با صدای بلند خوش آمد می گفت. چند دقیقه پس از ورود ما «کتی» از آپارتمان خارج شد و چند دقیقه بعد «سیمون» هم رفت تا به همسرش ملحق شود.

آن شب «سیمون» و «کتی» ما را در خانه شان تنها گذاشتند. «ایزابلا» پس از آن که غذا خورد، از من پرسید:

— می تونم دوش بگیرم؟

— حتماً. برات حوله هم کنار گذاشتم.

— با این همه مشغله انگار فکر همه چیز رو کردی.

— کدوم مشغله؟

— راستی چه پستی گرفتی؟

— مگه بنا بود پستی بگیرم؟

— بهر حال توجزورده های بالا بودی.

— رده بالای ی چی؟

با خنده گفت:

— رده ی بالای شورشی ها.

— نکنه منظورت انقلابمونه. من نه تنها پستی ندارم حتا در هیچ زمینه از من و

امثال من نظرخواهی هم نمی شه.

— پس حکومت دست کی هاست؟

— گفتش خیلی وقت می خواد. ثانیاً من اگه کاری کردم برای پست و مقام

نبود.

— پس اینی که اسمش رو گذاشتی انقلاب چه چیزش تورو و امثال تورو ارضاء می‌کنه؟

— مار و آزادی، استقلال لغنا می‌کنه.

— این که هرج و مرجه، آزادی نیست. دیوونه بازی در سطح سیاست جهانی رو هم نمی‌شه استقلال گفت.

— ببین این تویی که داری نیش می‌زنی. بعد اگه بخوام جوابت رو بدم می‌گی که قدرت دست شماست و من تحت تعقیب «گارد سویل» ام...

با خنده پرسید:

— حموم کجاست؟

حمام را نشانش دادم و رفتم آشپزخانه تا راحت لباس هایش را در بیاورد. از پنجره آپارتمان محوطه سبز مجتمع را که نیمه کاره بود، نگاه کردم. چند تایی سنگ در محوطه پارس می‌کردند و دنبال هم بودند. مثل سنگ‌هایی که حالا صدایشان از انتهای خیابان «می بردامو» می‌آید. با این که خسته‌ام، با این که آنقدر افسرده‌ام که برایم تکه‌تکه شدن زیر دندان سنگ‌ها راحت‌تر از یادآوری صحنه‌هایی است که امروز بعد از ظهر دیدم. «گارد سویل» با آن لباس‌های سیاه‌شان، با آن رفتار لومین‌سباب بیرحمانه‌شان و مردان وزنانی که با سنگ و کلوخ به پیشواز گلوله آمده بودند.

و چهره دختری که او باش او را اسیر کرده بودند. موی بورش. چهره از وحشت بی‌خونش؛ اما آرام و متین بدون فکر به فرار. بدون اندکی اندیشه به مشت‌های گره کرده و دشنام‌های اراذل.

امروز بعد از ظهر چقدر از این دخترها، از این پسرها زیر مشت و لگد مردند و جنازه‌شان برای محاکمه تحویل دادگاه‌ها داده شد. چه روز شومی بود. چه روز شومی است.

آن روز سنگ‌ها در لابلای درختان زیر نور چراغ‌ها از آن بالا به اندازه موش

دیده می شدند؛ اما پارس شان با همه ی دوربودنشان، هم چنان همان پارس بود، مثل حالا. بلوک های سیمانی، کپه های شن، نشان از نیمه کاره ماندن محوطه اطراف مجتمع بود. تلفن زنگ زد. گوشی را برنداشتم. دوباره زنگ زد، باز گوشی را برنداشتم بعد یادم افتاد که با «سیمون» قرارمان این بوده که دوشاخه را از پریز بکشیم، تا زنگ تلفن قطع شد، پریز را کشیدم. «ایزابلا» صدایم کرد. رفتم طرف در حمام. در را که نیمه باز کرد، بخشی از بخار آب از لای در بیرون زد.

«ایزابلا» پرسید:

— کی بود؟

— گوشی رو برنداشتم. مسئله ای نیست خیالت راحت باشد.

«ایزابلا» در را بست.

از صدای دوش آب متوجه شدم «ایزابلا» به حمام کردنش دارد ادامه می دهد.

آن روز که سرهنگ را از بیمارستان به خانه اش بردم گفت:

— با اجازه تون چند لحظه می رم آب گرمکن رو به برق بزنم یک هفته است

حمام نکرده م.

— خوبه، حتماً حمام کنین. من هم با اجازه تون مرخص می شم.

— کجا؟ کارتون دارم. هنوز حرفی رو که می خواستم بهتون بگم، نگفته م.

— تلفنم رو دارین هر وقت کارتون رو انجام دادین، زنگ بزنین تا به قرار، با

هم بزاریم.

— خوب پس حموم نمی کنم.

— آخه چرا؟ با خیال راحت حموم تون رو بکنین. فرصت هم زیاد داریم. من،

با اجازه تون می رم.

از جا بلند شدم سرهنگ نگاهم کرد و مانند شکست خورده ها از جا بلند شد تا

با من دست بدهد.

— آگه شما بمونین قول می دم زود از حمام بیام بیرون. اما آگه نمونین با خیال



راحت نمی توئم حموم کنم می ترسم دچار حمله قلبی بشم. اون وقت کسی نیست منوبه دکتر برسونه.

نگاهش کردم معلوم بود ترسش از حمله قلبی نیست، از چیزی دیگری است. —می دونم کار دارین، می دونم مزاحم وقتتون ام. ولی فقط امروز وقتتون رو به من بدین. برم حموم کنم برگردم با هم حرف هامون رو بزیم بعدش دیگه مزاحمتون نمی شم.

—مگه شما تنهائین؟ مستخدم ها کجا هستن؟

خندید، با غم خندید:

—ما اینجا قبلاً زندگی نمی کردیم. مگه یادتون نیست؟

—چرا همینطوره.

—این خونه رو من خیلی وقت بود داشتم، داده بودم اجاره. خونه به اسم «اوا»ست اون خونه رو با همه اسباب و اثاثش، با مستخدمش ول کردم و اوادم اینجا.

—نفهمیدن چی شده؟ مصادره شده یا نه؟

—نه مصادره نشده.

—پس چرا ترفتن سراغش؟

—کی جراتش رو داره. آقا اون قدر این ها بی رحمن که به آدم اجازه نمی دن حرفش رو بزنه.

—تا به حال شما را احضار نکردن؟

—نه.

—پس کاری به شما ندارن.

—خیلی ها هم این رومی گن. اما من مطمئن نیستم.

—بسیار خب شما برین حمومتون رو بکنین من منتظرتون می مونم. بعد بقیه حرف هامون رومی زیم.

سرهنگ با خوشحالی گفت:

—خیلی متشکرم. امیدوارم بتونم روزی تلافی محبت هاتون رو بکنم.

—خواهش می کنم، من کاری نکردم.

سرهنگ بدون آن که به من پشت کنه، عقب، عقب، از در خارج شد. اما قبل از بستن در گفت:

—آبگر مکن برقی حسن اش به اینه که تا بزنی به برق و شیر رو باز کنی آبگرم

می آد.

بعد در را بست.

با خودم فکر کردم که «گارد سویل» چه خشونت ها که نکرده و چه رعب و هراس ها که به دل ها نیانداخته. لحظه هایی در اعماق وجودم احساس شادی کردم، چون «گارد سویل» با آدم هایی مثل سرهنگ کار داشت نه با آدم هایی مثل من. اما نه. این تیغ دولبه هر آن ممکن است یک لبه اش هم متوجه من شود و این جا بود که دریافتم چرا رفتار خودسرانه «گارد سویل» به نظرم چه موهن می آید. اما به هر دلیلی بود از کنار این فکر و عاقبت اش سریع گذشتم شاید نمی خواستم فکرم مشغول چنین حد سیاسی شود. شاید خوشبین بودم، اما امروز دیدم به وضوح دیدم، که «گارد سویل» چگونه به روی مردم شلیک کرد. امروز متوجه شدم «سیمون» که حتا وارد بحث هایی سیاسی نمی شد و می گفت ملاک من انسانیت است و من همیشه مسخره اش می کردم و می گفتم: «انسانیت مفهومی بورژوازی است.» درست می گفت.

وقتی خانه «سیمون» را در ماه های اول قیام دزد زد به نزدیک ترین قرارگاه «گارد سویل» رفت و در آنجا گفت که چطور به خانه اش در غیاب اش چند مرد مسلح به عنوان این که صاحب خانه فراری است وارد شده اند و تمام اسباب و اثاث گران قیمت را در روز روشن جلوی چشم همسایگان بار کامیونی کرده اند و برده اند.

آن روز «سیمون» می گفت:

— اون روز من شاهد بودم که عده ای از افراد «گارد سویل» که هنوز لباس

سیاه رو نپوشیده بودن و هنوز تشکیلات امروز رونداشتن در نتیجه در میون شون می شد آدمای صادق پیدا کرد. از خونه یکی از نزدیکان رئیس جمهور دو کیسه ظروف نقره‌ای آورده بودن و داشتن با قبان اونارو وزن می کردن. قرارگاه توی خونه‌ای کنار کلیسا بود، و بنا به رسم اون روزها وقتی مصادره کننده‌ها خواستن ظروف نقره رو به اسقف تحویل بدن و رسید بگیرن، اسقف به دستیارش گفت:

«دو کیلو از وزن کل، بابت کیسه‌ها کم کن و رسید بده» و مصادره کننده‌ها چه بی حاصل تلاش می کردن به اسقف بفهمونن که نقره‌را با قبان وزن نمی کنن، و هم چنین وزن دو کیسه روی هم نیم کیلونی شه. اون روز چند تا دزد، که در اتاقی زندانی بودن، وقتی بیرون اومدن تا قرارگاه رو نظافت کنن، مشکل می شد تشخیص داد که کدام شون جزو زندانی هاین و کدام شون جزو «گارد سویل». چون سر و وضع شون، رفتار شون، گفتار شون، مشابه هم بود. انگار اگه این دزدآ زودتر صاحب اسلحه می شدن و زودتر در قرارگاه مستقر می شدن، جاشون با اینا که زندان بان بودن عوض می شد.

آن روز وقتی «سیمون» درباره «گارد سویل» اینطور قضاوت می کرد من بسیار خشن با او برخورد کردم، طوری که از من دلگیر شد. اما حالامی بینم، حالا که لبه تیغ به روی من برگشته، «سیمون» بیراه نمی گفت و برای دیدن بعضی چیزها در بعضی مواقع بهتر است آدم به آرمانی اعتقاد نداشته باشد تا دچار خشک مغزی نشود.

آن روز در خانه سرهنگ از پنجره رو به کوچه سگ‌ها را کنار درخت‌های خیابان می دیدم که لمیده‌اند. چند تایی اشان از گرما ز باشان را بیرون آورده بودند. نفس نفس می زدند. در روز چه آرام بودند و چه ترسو. یاد «آروکان» افتادم. تواستم سنگی را گیر بیاورم بعد پنجره را باز کنم و با تمام قدرتم آن را به مغز یکی شان چنان بکوبم که هر تکه از مغز متلاشی شده‌اش به گوشه‌ای پرتاب شود.

اما به خودم گفتم: خوب که چی؟ این ها سگ هستند و طبیعتشان این است. موجودات ذلیلی هستند و خصلتشان این است که وقتی چندتایی شان دور هم جمع می شوند و احساس می کنند کسی از آنها وحشت کرده به او حمله می برند. البته هیچ وقت نباید یکسویه قضاوت کرد باید خود را جای سگ ها گذاشت و دلیل این رفتارشان را پیدا کرد، و بعد به قضاوت نشست. اما باز به خودم گفتم: یک کار ناجوانمردانه، ناجوانمردانه هست و نیازی هم به توجیه ندارد و باید آنرا بی جواب نگذاشت. اما مگر می شود سگی را به دلیل رفتار سگ دیگری تنبیه کرد. آن روز برای آن که به سگ ها فکر نکنم در حال شروع کردم به قدم زدن. تا این که روی یکی از قفسه های هال عکس های «ایزابلا» «فردریکو» و مادرشان نظرم را جلب کرد. و باز زیبایی مادر «ایزابلا» را تحسین کردم.

«ایزابلا» با زیبایی مادرش و با قدرت پدرش نشسته بود، با دامن بلند و چین چین توری اش و موهای صاف جمع شده بالای سرش. اما «فردریکو» با کت و کراوات به اجبار مرتب شده، موهای به اجبار شانه زده و لبخند بی معنای اجباری اش رو بروی دوربین نشسته بود.

آن شب «ایزابلا» در خانه ی «سیمون» بعد از حمام پشت پیانو نشست و با کلیدهای پیانوبازی کرد.

— خیلی وقته دستم به پیانو نخورده. نمی دونم «فردریکو» تمرین هایش رو ادامه می ده.

— یاد گرفتن پیانویه نوع ریاضته. سخته. و تازه خیلی ها بعد از این که بهش مسلط شدن تازه می بینن اهل هنر نیستن اهل احساس نیستن.

— من نمی دونم «فردریکو» از توچی دیده که با وجود این همه بدخلقی و این همه ایراد، باز تورو دوست داره باز تورو از خودش می دونه، باز حرف ها شوپیش تو می آره؟ راستی این روزا از «فردریکو» نامه ای بهت رسیده؟  
— نه، خیلی وقته «فردریکو» نامه نمی ده.

«ایزابلا» که با کلیدهای پیانوبازی می‌کرد، و نگاهی به خانه انداخت و گفت:

- سیمون چکاره‌ست؟
- آرشیتکت، نقاش، عکاس، پیانو هم می‌زنه.
- پس هنرمنده؟
- بعد نگاهی به تابلوهای سالن پذیرایی انداخت و گفت:
- کارای خودشه؟
- بله.
- هم آبرنگ کار کرده، هم سیاه‌قلم؟
- رنگ روغن هم کار کرده.
- زنش چکاره‌ست؟
- تاتردرس می‌ده.
- کجا؟
- برای بچه‌ها تو آموزشگاه‌های مختلف.
- پس زن و شوهر هنرمندی‌ان؟
- آره با هم، جورن.
- متمایل به کدام از گروه‌ها هستن؟
- هیچکدوم.
- مگه ممکنه.
- منم اوایل این‌طور فکرمی‌کردم اما حالا می‌بینم ممکنه.
- مارکیست هستن؟
- نه. «کتی» هریکشنبه کلیساش رومی‌ره. یه کارت‌اترهم تو کلیسا داره.
- نظرشون راجع به رئیس جمهور سابق چی بود؟
- مثل همه.
- مثل این که «سیمون» زیاد مکزیکی می‌ره. یا بهش علاقه داره؟

— بخاطر «پانچوها»<sup>۲۳</sup> می گئی؟

— نقاشی های «سیمون» آدم رو یاد فرسک می دازه.

و اشاره به یکی از تابلوهای روی دیوار کرد و گفت:

— با این که این تابلو کوچیکه و آبرنگ اما خیلی شبیه به کارهای «دلگا

دیلیو»<sup>۲۴</sup> هست.

— «سیمون» از «سیکه روس»<sup>۲۵</sup> بیشتر تاثیر گرفته.

— من کمتر می بینم.

شاید بخاطر استقلال فکری «سیکه روسه» که «سیمون» زیاد ازش حرف

می زنه.

— چه استقلال رایبی ای! «سیکه روس» مگه قتل «تروتسکی» رو تایید

نکرد؟

— تاییدش باز هم نشونه ی استقلال رای اش هه. چون بعدها با کارهایش نشون

داد که مخالف استالینه.

— چه فایده بعضی از حرکت ها ارزش شون توی زمان خاص خودشون

ارزش گذاری می شه. بعد هیچ چیزی نمی تونه، هیچ حرکتی نمی تونه، هیچ

کاری نمی تونه، اونو خنثی کنه. بعد از بهره برداری سیاسی در اون لحظه مخصوص

تاریخی، رد کردن اون حرکت به تف سربالاست، واسه کننده حرکت.

۲۳ — Poncho : رواندازه، شتل، پتواز جنس پشم با نقش هایی راه راه. بافته ای و یژه ی مکزیکی ها.

۲۴ — Jose Hernandez Delgadillo دیوارنگار (فرسک کار). به سال ۱۹۲۷ در مکزیک زاده شد کارهایش نخست در ۱۹۶۰ در بی نیال بین المللی مکزیکوسیتی به نمایش درآمد. نخستین نمایشگاه تک نفره اش دو سال بعد در گالری های معتبر «میزه راجی» و «مرکوب» بر پا شد. در همان دهه نمایشگاه های «دلگا دیلیو» در پاریس، آمستردام، بروکسل و مادرید برگزار شد و در سال ۱۹۷۵ نمایشگاهی در توکیو برپا شد. «دلگادیلیو» هم چنین در دانشکده های گوناگون تدریس کرده... برای اطلاع بیش تر نگاهی بیاندازید به کتاب سوم «فرهنگ نوین» مقاله ی «زمین و آزادی دستمایه های «دلگادیلیو».

۲۵ — David Alfaro Siqueiros (۲۹ دسامبر ۱۸۹۶ — ۶ ژانویه ۱۹۷۴) یکی از سه

بنیان گذار دیوانگاری نوین در مکزیک.

— ولی این حرف تو هیچ دلیل اون نمی شه که یه آدم، یه هنرمند حرکت اش رو تصحیح نکنه. بله هر آدمی هر کاری که بکنه مخصوصاً آگه هنرمند باشه و در سطح جامعه مطرح باشه، اون حرکت اش دیگه برگشت ناپذیره. عواقب اش هم دامن جامعه رومی گیره — و چه بد، چه خوب — وهم جزو کارنامه هنرمند محسوب می شه. و نمی شه به این دلیل آدم خودش، هنرمند خودش جلوتکامل فکری ش رو و در نتیجه استنباط های جدید و ارائه اونارو بگیره.

«ایزابل» خندید حوله ای را که دور سرش بسته بود باز کرد و شروع کرد به خشک کردن موهایش. پرسیدم:

— به چی می خندی؟

— به این که خطر بغل گوشمونه و ما داریم بحث های روشنفکرانه می کنیم!  
— خُب واسه این که این خطر نتیجه رفتار روشنفکرانه مونه.

— نفهمیدم، نفهمیدم، چی داری می گی؟ تو که قبلاً اسم کارات رو می داشتی مردمی، حالا چطور شده پذیرفتی کارهات روشنفکرانه ست؟ پس این شورش، شورش روشنفکرانه بود؟

— اولاً تو نباید فقط نظر منو تممیم بدی به همه آدم های دخیل در این انقلاب. ثانیاً شورش نه و انقلاب، ثالثاً من کار تو رو هم، حرکت منفی تو رو هم، حرکت پرخاش گرانه تو رو هم، در برابر این انقلاب، از همون اول یه واکنش روشنفکرانه راست گرامی دونستم و می دونم.

— تو آزادی هر اسمی می خوای روی کارهای من بذاری، اما من معتقدم، ایمان دارم که با این شعارهای تند و تیز و رنگ های براومده کشور ما ترقی نمی کنه کشور ما باید علوم و فنون پیشرفته رو جذب بکنه جذب این علوم و فنون از طرف آدم ها هم لازمه اش اینه که سطح فرهنگ آدم ها بره بالا، اون هم فقط با صنعتی کردن کشور ممکنه.

— چرامی گی، صنعتی کردن کشور و نمی گی با سرمایه های خارجی؟

— آدم با فرهنگ برای من آدم با فرهنگه. حالا می خواد اهل امریکا باشه، اهل

فرانسه باشه یا اهل شوروی.

— آدم با فرهنگ به نظر تو کسی به که خوب پیوشه، بوی ادکلنش به شعاع چند متر فضای اطرافش رو پر بکنه. سر میز بی سر و صدا غذا بخوره. رفتارش با خانومها جنتلمنانه باشه، و همی اینها نتیجه پولدار بودن و وقت اضافه داشتن طرفه.

— پس تو که اون قدر وقت اضافه داری، پولداری؟

— عوضش من اتومبیل آخرین مدل امریکایی، و ویلا ندارم و به حداقل زندگی همیشه تن داده‌م و باهاش ساخته‌م.

— نتیجه‌اش چی شده؟

— به آدم درست و متکی به خود و سالم.

در همین حین ناگهان صدای مشت، که به درخانه کوبیده می‌شد، بحث ما را نیمه کاره گذاشت. هر دو از جا بلند شدیم و مبهوت عین برق گرفته‌ها به هم خیره ماندیم. ضرب‌ها خیلی بیش‌تر از آن بود که ما بتوانیم در را باز نکنیم. به «ایزابلا» گفتم: «توبرو تو حموم». «ایزابلا» حوله‌ای را که به خود پیچیده بود محکم‌تر کرد لباس‌هایش را که روی یکی از میبل‌ها گذاشته بود دست گرفت و رفت توی حمام و من بلافاصله رفتم پشت در، که همچنان به آن مشت کوبیه می‌شد، آهسته پرسیدم:

— کیه؟

صدای دونفر بود که با هم می‌گفتند: «در رو باز کن»، در را که باز کردم دو سیاهپوش مسلح وارد شدند. یکی شان تفنگ را رو به من گرفت و گفت: «بی حرکت» و من بی حرکت ایستادم بی آن که خونسردی خود را از دست بدهم. آن دیگری شروع کرد به سرکشی داخل آپارتمان. با این که چند بار به ذهنم رسید از آنها بپرسم: «چه شده که وارد خانه شدید؟» اما به خودم مسلط شدم و بی اعتنا در برابر تفنگ همچنان بی حرکت سر جای ماندم. صدا از درون آپارتمان آمد:

— توی حموم کیه؟



صدای «ایزابلا» بود:

— منم.

— هر کی هستی زود بیا بیرون.

به مرد مسلح روبرویم گفتم:

— کسی نیست خانومه، نمی دونه که شما اومدین. باید یکی قضیه رو بهش

بگه.

— خوب برو بهش بگو.

رفتم جلودر حمام با خونسردی گفتم:

— عزیزم نگران نشو، به بازرسی معمولی یه ممکنه بیای بیرون؟

صدای آب دوش قطع شد. بعد صدای قفل پشت در، که بازمی شد، بعد در باز

شد. بخار آب بیرون آمد. «ایزابلا» خیس و حوله به خود پیچیده در آستانه در ظاهر

شد مرد تفنگ بدست که خود را از پشت به دیوار کنار در حمام چسبانده بود پس از

چند لحظه به سرعت جهید به درون حمام بعد بیرون آمد و گفت:

— برین کنار دیوار ایستین.

عقب عقب طرف دیوار می رفتم که گفت:

— گفتم رو به دیوار ایستین.

در نتیجه چرخمی زدیم و رو به دیوار ایستادیم. بعد یکی از آن دورفت به طرف

پنجره رو به بیرون. و بازش کرد. سرش را بیرون برد و سوتی کشید. چند لحظه بعد

صدای رگبار گلوله از بیرون همراه با صدای پارس سگ ها به گوش رسید. سپس

صدای تیری در آپارتمان پیچید. «ایزابلا» کنارم بود. نگاهی کردم به او صدمه

نخورده بود. پس این گلوله را به سوی چه کسی شلیک کرده بودند؟

در این لحظه ناگهان دیدم «ایزابلا» وارفت و تا شد و افتاد زمین.

به سرعت حوله را به دورش پیچیدم و روی دستم گرفتم اش و بعد به مرد

مسلحی که مواظب ما بود گفتم:

— باید بپرشم به اتاق خواب بخوابونمش.

مرد مسلح گفت:

— خانم چه نازک نارنجی تشریف دارن!

با غیظ نگاهش کردم و به طرف اتاق خواب راه افتادم. روی تخت «ایزابلا» را خواباندم و ملافه ای رویش کشیدم و کنارش نشستم و نبض اش را گرفتم. بعد آرام سر برگرداندم و دیدم حدسم درست بود در چارچوب در تفنگ بدست ایستاده. فکر کردم بهترین فرصت برای اعتراض است با عصبانیت داد زدم:

— نمی خواین بگین واسه چی ریختین توی خونیه ما؟

مرد مسلح فاتحانه لبخندی زد و گفت:

— یعنی خودت نمی دونی؟

در این حین صدای چند تازه وارد پوتین به پاراشنیدم بعد صدای گفتگوی آنها را با مرد مسلح کنار پنجره. نفهمیدم که چه بهم می گویند. بعد یکی از تازه واردها که گلت بدست داشت آمد کنار در اتاق خواب و گفت:

— اینجا که آپارتمان شماره سیزده است من بتو گفته بودم آپارتمان شماره دوازده.

بعد خطاب به من گفت:

— آقای بخشین.

عرق سردی برپیشانیم نشست و ضعف شدیدی را درخودم احساس کردم. اما با این حال از روی تخت بلند شدم و از اتاق خواب بیرون آمدم و در را بستم و خطاب به دو مرد مسلح گفتم:

— حالا دکتر از کجا پیدا کنیم؟!

مسلح تازه وارد گفت:

— ماشین پایین هست می خواین خانمتون رو برسونیم بیمارستان؟

پوزخندی زدم و جوابی ندادم و بدون تصمیم قبلی به طرف در آپارتمان رفتم و دیدم که آپارتمان کناری درش باز است و «گارد سویل»ی که دستگاه تکثیر بدست داشت از آنجا بیرون آمد. چند لحظه بعد یکی دیگر با یک بغل جزوه. از

ستاره‌های روی جزوه‌ها می‌شد حدس زد که یکی از نشریه‌های مخفی چپ‌گراست. پس از این دو، هر کدام از افراد «گارد سویل» که از آپارتمان به بیرون می‌آمدند به جای جزوه یا کتاب یا دستگاه تکثیر، تلویزیون، رادیو، ضبط صوت، بطری مشروب، آب‌آزور، یا ظروفی بدست داشتند که بنظر می‌رسید می‌شود در بازار به قیمت خوبی فروخت‌شان. مردان مسلح داخل آپارتمان ما که پنج نفر بودند بیرون آمدند و یکی‌شان به من گفت:

— شما تشریف ببرین تو، اگه هم کمکی خواستین ما هستیم.

اما من همچنان، در حالی که بی اختیار به آنها خیره نگاه می‌کردم، سر جایم ایستادم. اما نگاهم هیچ غضبی با خود نداشت. چون سرعت اتفاق‌ها چنان شدید بود که من نمی‌توانستم واکنشی طبیعی بروز بدهم. چند لحظه بعد دیدم یکی از افراد «گارد سویل» از آپارتمان کناری از پشت دارد می‌آید بیرون. دقت کردم. باورم نمی‌شد. یعنی آن صحنه‌ای را که دیدم واقعیت داشت: مرد سیاهپوشی زیر بغل پیکر دختری هفده، هجده ساله‌ای را گرفته بود و داشت روی زمین کشان‌کشان بیرون می‌آورد. دهان دختر بیش از حد معمول باز بود؛ چون پارچه گلوله‌شده را با فشار در دهانش فرو کرده بودند. چشم‌هایش باز بود، داشت از حلقه بیرون می‌آمد. از سینه‌اش خون می‌آمد، یکی از پستان‌هایش نبود. من همچنان داشتم این صحنه را نگاه می‌کردم. که یکی از افراد «گارد سویل» دست بر سینه‌ام گذاشت و مرا به درون آپارتمان هل داد، و در آپارتمان را بست. من پشت در می‌خکوب شده بودم و داشتم صحنه را در ذهنم مرور می‌کردم. پیراهن دریده و یک سینه بریده. من سینه‌بند دختر را هم دیدم. چطور ما صدای ناله‌اش را نشنیده بودیم؟ لابد دستمال در دهانش بود. بعد آرزو کردم که این کابوس مربوط به زمان بیداری نباشد. اما نه در بیداری بود. آرام دستم را به دیوار تکیه دادم و خودم را به اولین صندلی رساندم و رویش افتادم. احساس می‌کردم هوای آپارتمان سنگین شده و نفس کشیدن برایم مشکل بود. اول چیزی که به ذهنم رسید این بود: دختر حتماً جزو گروهی بود که در کوهستان‌ها شورش کرده‌اند. نگاهی به پیانو کردم.

تابلوهای نقاشی «سیمون» را یکایک از نظر گذراندم. بعد ضبط صوت «سیمون» نظرم را گرفت. دنبال چیزی بودم که به آن فکر کنم جز صحنه ای که دیده بودم. اما شدت کابوس به اندازه ای بود که فکرم را از کار انداخته بود. فقط مقداری تصویر بود که می دیدم. بدون این که برایم مفهومی داشته باشند. دستم را می دیدم. میز را می دیدم. میله ها را می دیدم... بعد از مدتی از جا برخاستم و رفتم اتاق خواب. «ایزابلا» هنوز به هوش نیامده بود. نفس اش عادی به نظرم رسید. انگار جسد بیجان دختر همسایه مرا در برابر هر فاجعه ای بی اعتنا کرده بود. روی تخت دراز کشیدم و دست هایم را صلیب وار روی سینه ام گذاشتم و چند لحظه بعد خوابم برد.

صبح «ایزابلا» مرا بیدار کرد. بدون آن که از چهره اش نگرانی دیده شود، لباسش را پوشیده بود، موهایش را با دقت بالای سرش جمع کرده بود. بوی عطر می آمد. حتماً از عطر «کتی» استفاده کرده بود. به من گفت:

— صبحانه حاضره... آقا چرا با این لباس خوابیدی؟

حرفی نزدم. وارد آشپزخانه شدم. هوای خنک صبح از پنجره آشپزخانه از یک روز دیگر خبر می داد. وقتی صبحانه تمام شد. «ایزابلا» ظرف ها را شست و پرسید:

— دیشب برای چی ریختن توی آپارتمان؟

— برای همسایه بغلی.

— پس صدای تیراندازی از بیرون واسه چی بود؟

— انگار یکی از اوها داشت فرار می کرد.

— نفهمیدی موفق شد فرار بکنه یا نه؟

— نمی دونم... نتونستم بفهمم...

چند لحظه سکوت بود که دوباره گفت:

— من تا به ساعت دیگه باید برم. منتها تا ایستگاه راه آهن باید منویکی

برسونه.

- خودم می رسونمت.
- با اتفاقی که دیشب افتاد من صلاح نمی دونم ما با هم باشیم.
- با اتفاقی که دیشب افتاد فعلاً برای من هر چیزی، هر اتفاقی، بی اهمیته.
- آدم همیشه شانس نمی آره.
- خوش شانس ها و بدشانس ها زندگی شون هیچ با هم فرقی نداره.
- چی شده باز هم فیلسوف شدی؟
- بلند شدم رفتم طرف دستشویی تا دست و صورتم را بشویم. وقتی خنکی آب به صورتم رسید، فکر کردم دارم قدم به قدم از صحنه شب گذشته دورتر می شوم. همه آرزویم در آن لحظه این بود که آن صحنه را هر چه زودتر فراموش کنم.
- آن روز در خانه سرهنگ گرم شده بود. گره کراواتم را بازتر کردم تا بتوانم دکمه زیر گلوی پیراهنم را باز کنم. بعد رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم که باز مرا بیاد دهان باز «رزا»<sup>۲۶</sup> انداخت و بهمین دلیل زود صورتم را خشک کردم. برگشتم به حال تا سرانجام سرهنگ آمد با رو بدوشامبری به تن. گفت:
- چرا چیزی برای خودتون نریختین؟! —
- متشکرم، لازم نبود.
- خیلی زحمتتون دادم؟
- خواهش می کنم.
- برای خودش مشروب ریخت و جلوی عکس های «ایزابلا»، «فردریکو» و زنش ایستاد و جرعه ای مشروب نوشیده بعد نگاهم کرد و گفت:
- «فردریکو» شمار و دوست واقعی خودش می دونه.
- نظر لطفشه.

۲۶— «رزا» نام دختری است در شعر «ترانه گارد سویل» گارسیا لورکا، با سرانجامی مشابه:

Rosa of Camborios

رزای کامبورئوس

Moanson her doorstep.

می نالد در درگاه خانه اش.

holding heram putated breasts

پیش روی دارد پستان بریده اش

on a plater of silver

روی سینی نقره ای.

- اجازه می خوام صریح ازتون به خواهش کنم.  
— خواهش می کنم.
- من تنها نمی خوام اینجا زندگی کنم. شما هم بیاین با من زندگی کنین.  
من که منتظر چنین پیشنهادی نبودم، مبهوت نگاهش کردم. سرهنگ ادامه داد:  
— می دونم توقع زیادیه.
- ولی من... لزومی به این که بیام اینجا و با شما زندگی کنم نمی بینم.  
سرهنگ انگار که از قاطعیت من در رد پیشنهاد خودش ناامید شده بود، گفت:  
— خطری شما رو تهدید نمی کنه. شما زندگی تون پاک تر از اونه که کسی به  
شما تهمت بتونه بزنه. دنبال من هم که تا حالا نیومده. فقط این تنهایی منو اذیت  
می کنه.
- وقتی که با سکوت من روبرو شد، گفت:  
— شاید به کارتون لطمه بزنه؟  
— اتفاقاً کاری ندارم. بیکارم از شش ماه بعد از قیام تا حالا.  
— بیکارین؟! عجیبه من فکر می کردم در این رژیم پستی دارین.  
اینجا بود که تمام گذشته ها بر من فشار آورد و باعث شد که بگویم:  
— پس به این ترتیب پیشنهاد شما به خودی خود منطقی می شه، وای کاش من  
پستی می داشتم و شما مثل هفته پیش به من تلفن می کردین تا می دیدین رفتارم  
هیچ فرقی با حالا نداره.
- بله من مطمئنم که همینطوره. ولی من اگه به شما پیشنهاد کردم بخاطر این  
بود که به «فردریکو» گفته بودم بیاد پیشم زندگی کنه، تا وقتی که مشکل خروج از  
کشور منطقی بشه.
- پس شما ممنوع الخروجید؟  
— بله.

دوست پدرم، همان که سال ها با پدرم دوست بود و بعدها با من دوست شد. ب

آن کلاه لبه پهن اش، قد بلند و هيکل تنومندش. شش ماه قبل از آغاز قيام، دکترها تجویز کردند که برای معالجه عارضه قلبی اش به خارج از کشور سفر کند و چون نامش از سال ها پیش در فهرست ممنوع الخروج ها قرار داشت اجازه خروج نیافت. چه خوشبخت بود چرا که تا شش ماه پس از قيام — که هوای کشورمان را آزادی معطر کرده بود — زنده نماند.

وقتی پدرم به او گفت: «حالا که می توونی بری، برو و قلبت رو معالجه کن.» گفت: «با این که زیاد به این قیام نمی توئم دل خوش کنم، اما نمی خواهم این رویداد تاریخی کشورم رواز دست بدم و از نزدیک ناظر و شاهدش نباشم!» وقتی دوست پدرم داشت روی تخت بیمارستان آخرین روزهای زندگی اش را می گذراند، دلواپس من بود. و به من اصرار می کرد که عضو هیچ کدام از احزاب و گروه ها نشوم. صحبت از قلع و قمع می که در پیش بود، می کرد. صحبت از سیاست های جهانی می کرد و صحبت از سازش قدرت های بزرگ به من می گفت:

— «مواظب باش معصومانه به دام نیفتی، هوشیار باش. به دور و وری هایت هم این هوشدار بوده.»

بعدها وقتی با پزشک معالجتش در باره قلب دوست پدرم صحبت کردم و این که اشتباه بزرگی کرده و به خارج سفر نکرده تا قلبش را معالجه کند، دکتر معالجتش گفت: «بیماری شش هفت ماه پیش آنقدر پیش رفته بود که دیگر به هر کجای دنیا هم می رفت عاقبتی جز مرگ انتظارش را نمی کشید.» گفتم: «خودش اینو می دونست» گفت: «کم و بیش».

روزی که دوست پدرم مُرد با این که بسیاری از رهبران حزب ها و گروه های چپ یا آزادیخواه، روزی شاگرد او بودند و بسیاری اوقات در روزهای پیش از پیروزی قیام برای مشورت پیش او می آمدند، اما هیچ کدام در تشییع جنازه و دیگر مراسم دفن اش شرکت نکردند. وقتی مُرد فهمیدم که به خیلی ها بدهکار است و خیلی از اسباب و اثاثیه خانه اش را فروخته. چند هفته پس از این که مُرد؛

بکلی فراموش شد. در حالی که او قهرمان بود؛ اما قهرمان نه به معنای امریکایی. او سال ها وقتش را صرف مبارزات سندیکایی کرده بود. سال ها در زندان های دست کم چهار حکومت بسر برده بود، بدون آن که ذره ای خلل در اعتقادش پدید آمده باشد. اگر او زود فراموش شد، بدلیل این بود که مارکسیسم رسمی حزب برادر بزرگتر را همیشه با دیدی انتقادی نگریسته بود. و بهمین دلیل همیشه در اندک فضا های آزاد سیاسی بسیاری از شاگردانش، که تحت تاثیر حزب برادر بودند به او می تاختند و مرتدش می خواندند و آزادیخواهان و گروه ها و احزاب آزادیخواه هر گاه می خواستند اعتماد مردم را جلب کنند و به آنها ثابت کنند که در حزب و سازمانشان تمایلات مارکسیستی جایی ندارد دیواری کوتاهتر از دوست پدرم نمی یافتند و به او می تاختند. و چه بی رحمانه مورد افترا قرار می گرفت. اما او مثل کوه ایستاد و ماند. چند ماه پیش از مرگش حتا دعوت دانشگاه سانتیا گورا برای دریافت لقب «استاد ممتاز» نپذیرفت. و حتا در مراسمی که برای بزرگداشت اش بود شرکت نکرد. فقط بعضی روزها در بعضی از کنفرانس های دانشگاهی شرکت می کرد، آنهم به عنوان مدعو. گوشه ای می نشست و دفتر چه جلد چرمی کهنه و ضخیمش را بیرون می کشید و گه گاهی چیزهایی روی آن یادداشت می کرد: ریز و خوش خط. همیشه کراواتش را می زد و هیچ گاه مدل گره کراواتش را عوض نکرد. با این که پیراهنش همیشه تمیز بود اما براحتی می شد کهنگی پیراهنش را تشخیص داد. هر بار در هر کنفرانسی که شرکت می کرد؛ سر ساعت وارد سالن می شد و در ردیف های آخر برای خودش جایی پیدا می کرد. بعضی اوقات پس از پایان کنفرانس شاگردانش دوره اش می کردند. اما او بلافاصله محل را ترک می کرد، و پیشنهاد بسیاری را که وسیله شخصی داشتند و می خواستند او را بوسانند نمی پذیرفت. همیشه با اتوبوس به خانه کوچک و محقرش می رفت.

روزی پیش از آن که مطمئن شوم قیام ما پیروز خواهد شد با دوست پدرم بحث می کردم: در مورد ادوار تاریخ و سر تکاملی آن و جبر تاریخ. وقتی که کلمه «جبر



تاریخ» را بکار بردم او گفت:

— تنها قانون‌های علوم دقیقه را می‌شه با کلمه جبر بکار برد نه علم جامعه‌شناسی و تاریخ رو که هنوز جوونن و تا رسیدن به دقت علمی راه طولانی ای درپیش دارن.

— به هر حال در کلیات نمی‌شه منکر سیر تاریخی شد.

— بعضی از عوامل در بعضی از ادوار نقش تاریخ ساز دارن. مثل اختراع باروت، مثل اختراع چاپ، در دوره‌ی ما علوم و فنون به جایی رسیدن که می‌تونن روی سیر تاریخی دنیا حتا اثر بذارن. ثانیاً آنتی‌ترزونباید از نظر دور داشت. وقتی اصل سیر تاریخ عنوان شد طبیعی ایه طبقه‌ای که نابودی‌ش در این مسیر اعلام شده تمام قدرت و توانائیش رو از جمله علوم و فنون رو به خدمت بگیره و به کار بره تا «سنتزی» غیر از «سنتز» اعلام شده حاصل بشه. از طرفی جهان به دلیل ارتباطات، به دلیل سرمایه‌های چند ملیتی، به دلیل تفاوت فرهنگ طبقاتی و به براه کشانده شدن طبقه پرولتر در کشورهای صنعتی غرب به خرج کشورهای عقب‌مونده، خودبه‌خود عوامل موثری هستن ونباید از نظر دور داشته بشن...

— پس با این حساب ما باید دست روی دست بزاریم و کاری به چیزی

نداشته باشیم و منتظر بمانیم؟!!

— این‌یه نوع فرصت‌طلبی‌یه.

— پس چه باید کرد؟

— هر کشوری هر وقت‌یه کتاب «چه باید کرد» و نویسنده «چه باید کرد»

داشت اون وقت اون مملکت ممکنه کاری در جهت ترقی، اونم سریع انجام بده.

بعد از این بحث، من که فکر می‌کردم همه زندگی دوست پدرم در این شوق

و ذوق نهفته، متوجه شدم او چه تنهاست، هم دردرون و هم در بیرون. چرا که

واقعیت‌ها را بخوبی می‌دید و شجاعت گفتن‌اش را هم داشت. اما کی بود که به

عمق درد او سفر کند؟ و برای کسی با این نحوه تلقی، زندگی چه سخت می‌شود!

اینجا بود که احساس کردم برخورد عرفانی با واقعیت ها می تواند به نوعی نقص علم تاریخ را جبران بکند. اما کسی که به علم تاریخ معتقد است چطور می تواند عارفانه به جهان پیرامون اش نگاه کند؟ اما قدرت این طرز اندیشه در من خیلی کمتر از آن بود که بتواند مرا از شور و التهاب روزهای قیام جدا کند. و باز این من بودم، مثل همه ی همسن هایم، مثل همه ی همفکرهایم که خودم را در میان امواج متلاطم قیام می دیدم.

آن روز سرهنگ برایم از اموال از دست رفته اش گفت. از ترس اش گفت، از زنش گفت، و پسرش، اما از «ایزابلا» نگفت. آن روز سرهنگ با آنهمه سن اش از رفتن و زندگی خوش در آمریکا گفت.

آن روز سرهنگ نه از ایمان صحبتی کرد، نه از اعتقاد، فقط از خودش گفت و خواست های خودش و خانواده اش، از اموال پدرش و هبه های پدرش به مردم و در میان این حرف ها بود که باز سرهنگ خواهش اش را تکرار کرد و گفت که شب ها از ترس با قرص خواب می خوابد.

پرسیدم:

— پس دوست های شما چی شدن؟ اون همه دوست و آشنا، همه شون که نرفتن آمریکا؟

— من نمی خوام خونه منوهر کسی یاد بگیره.

— پس چطوری به من اطمینان کردین؟ منی که فکر می کردین صاحب پست و مقامی هستم.

— راستش همین مطلب رو با «فردریکو» در میون گذاشتم. بهم گفت ترا خوب می شناسه و هیچ نباید بترسم.

— من متعجب ام «فردریکو» چطور گفته که شما این پیشنهاد رو به من بدین؟ چون می دونه که من قبول نمی کنم پیام تو خونه شما و با شما زندگی کنم.

— اتفاقاً «فردریکو» هم همین رو به من گفت و گفت اشکال کار فقط

این جاست. ببینین طبقه‌ی پایین دست نخورده‌ست. می‌تونین بیاین اون‌جا زندگی کنین. برای حفظ ظاهر هم به قرارداد هم می‌بندیم. شما می‌تونین به همه بگین اجازه می‌دین.

— آقای «اشمیت» هیچ نمی‌خوام تن به این بازی‌ها بدم.

در این حین صدای زنگ در برخاست سرهنگ یک‌ه خورد و خیره ماند به گوشی «آی‌فون». ساعت‌اش را نگاه کرد... زنگ ممتد بود گفتم:

— نمی‌خواهین دررو باز کنین؟

— نه.

— چرا؟ ممکنه سراغ‌تون اومده باشن؟ خطری شما رو تهدید می‌کنه؟

— نه نه طلبکاران.

— طلبکارا؟!!

— آخه من روزهای قیام ژوئیه شرکتی تاسیس کردم که شرکا سرم کلاه گذاشتن. حتماً می‌دونین که من از دو سال مونده به قیام ژوئیه پست دولتی نداشتم. رفته بودم تو کار آزاد.

دو باره صدای زنگ.

— مثل این که طرف دست بردار نیست.

— آقا نمی‌دونین آدم‌هایی که جرأت نمی‌کردن بیان تو دفترم، بعد از واقعه بیست و هشت ژوئیه، با «گارد سویل» می‌اومدن سراغم منو می‌کشوندن به قرارگاه «گارد سویل» و به عناوین مختلف اونجا، هم «گارد سویل»‌ی‌ها، هم شرکام، هم کارمندان، هم کارگرام، حتا مستخدم شرکتم از من پول می‌گرفتن. منم که دیگه چیزی نداشتم. روی همین حساب شرکت کارش نچرخید و تعطیل‌اش کردم ولی باز دست بردار نیستن.

باز هم صدای زنگ می‌آمد.

— صدای زنگ اعصاب‌تون رو خراب نمی‌کنه؟

— چرا. ولی کاریش نمی‌شه کرد.

- شما با طلبکارها نشستین صحبت بکنین؟ از شون وقت بگیرین؟
- من که به اینا بدهکار نیستم. شرکام بدهکارن. اونا باید بیان جواب اینارو بدن. اما منو گیر انداختن و در رفتن.
- شرکاتون از شیلی خارج شدن؟
- نه اینجا هستن شرکت هم دارن.
- پس چرا به طلبکارها آدرس شون رونمی دین؟
- طلبکارها منومی شناسن، آخه زورشون به اونا نمی رسه.
- مگه اونا چه کاره ان که زور کسی بهشون نمی رسه؟ اونا مگه دوستای قدیم شما نیستن؟!
- نه یه عده تازه به دوران رسیده بی اصل و نسب بودن، من رواصل این که خواستم بهشون کمکی کرده باشم تو شرکت شریک شون کردم. عوضش خوب جواب محبت های منو دادن. رفتن با «گارد سویل» ساختن و روزگام رو سیاه کردن.
- شما توی اون بجهوه که سرمایه دارای کت و کلفت سرمایه هاشون رواز مملکت خارج می کردن، چطور شد به فکر سرمایه گذاری افتادین؟
- مگه کسی فکر می کرد کار به اینجا بکشه! من خیال می کردم توی این بجهوه و در شرایطی که خیلی ها سرمایه هاشون رو برداشتهن و در رفتهن می شه این جا به امپراتوری راه انداخت. اما این طور نشد. من می خواستم خدمت کنم. قصدی جز خدمت به این آب و خاک نداشتم. اما ای کاش منم مثل اونا ی دیگه می داشتم و می رفتم.
- هنوز صدای زنگ می آمد.
- مثل این که طرف دست بردار نیست.
- خودش خسته می شه می ذاره می ره.
- اما طلبکار خسته نشد که هیچ، از دیوار پرید و آمد داخل حیاط. بعد جلوی در راه پله محکم به شیشه در کوبید و سرهنگ به ناچار گفت:

— مثل این که اومده توی حیاط. می بینی آقا کار به کجا کشیده؟ هر کی به خودش اجازه می ده وارد خونه مردم بشه. از کجا معلوم همین آقا خودش جزو «گارد سویل» نباشه.

— بهتر نیست بجای این حرف ها قبل از این که شیشه ی در رو بشکنه، بریم ببینیم چکار می شه کرد.

— می توونم ازتون خواهش بکنم که خودتون یه جوری دست به سرشون بکنین؟

— من؟ چرا من؟... آخه... نه... من نمی تونم.

— پس با من می آیین؟

— باشه.

وقتی قفل در راهرو را باز کرد مردی دورگه و مست با کلاه سومبروری در چارچوب در ظاهر شد. ابتدا نگاهش به سرهنگ نگاه یک کارگر به ارباب بود، اما پس از چند لحظه نگاهش تغییر کرد و بعد به زبان آمد:

— جناب سرهنگ این طلب ما چی شد؟

— تویی؟ حالت چطوره؟ حال پسرت چطوره؟

— هنوز نتونستن گلوله رو از کمرش بیرون بیارن بیهوش تو بیمارستانه.

— بعد از دو سال هنوز بیهوش تو بیمارستانه؟

دورگه سرخ پوست کلاهش را از سر برداشت، آهی کشید، گفت:

— نصف شده. عین یه جوجه شده. اگه زنده هم بمونه دیگه آدم به درد بخوری

نیس. بمیره بهتره.

وارد حیاط که شدیم، دیدیم چند دورگه دیگر در حیاط کنار دیوار چمباتمه زده اند. با آمدن سرهنگ از جا بلند شدند. سرهنگ گفت:

— کی در رو برتون باز کرد؟

دورگه مست گفت:

— جناب سرهنگ در باز بود، ما هر چی زنگ زدیم، مثل این که خواب

بودین. کسی جواب نداد. هنوز ندادین این زنگ رو درست کنن؟

— یه چیزش خراب شده که گیر نمی‌یاد... درضمن من با رئیس حسابداری شرکت صحبت کردم. بنا شده تأمین اعتبار بکنه... گفتم طلب‌های شما جزو اولین پرداخت‌ها باشه.

— جناب سرهنگ می‌دونین که کاری نیست. همه بیکارن. منم که مریض تو بیمارستان دارم. هرچی داشتم فروختم این چندرغاز طلب ما رو به ما بده! بذاریه مدتی اموراتمون بگذره.

— دست من که نیست آقا. شرکت باید طلب شما رو بده. منم وظیفه‌ام رو انجام داده‌ام. منم مثل شما از شرکت طلب دارم.

دورگه مست درحالی که خبردار ایستاده بود سلام نظامی می‌داد، گفت:

— جناب سرهنگ! ما توی این شرکت از اولش شمارومی شناختیم. حالاش هم شما رومی شناسیم. کاری به حسابداری و این جور آدم‌ها نداریم.

بعد رو کرد به دوستانش و گفت:

— مگه نه؟

آنها همه گفته‌ی دوست‌شان را تایید کردند. سرهنگ که اوضاع را چنین دید، با آرامش گفت:

— این خونه هم از دستم رفت. صاحب خونه از این بیعداین آقا هستن.

و به من اشاره کرد. حاج وواج ماندم. نفسم بند آمده بود. چه می‌گویند؟

یعنی چه؟

— فردا پس فرداست که این جارو باید خالی کنم و تحویل آقا بدم.

یکی از دورگه‌های سرخ‌پوست از آن سوی حیاط با صدای بلند گفت:

— پس حالا که این خونه دیگه مال شما نیست من وسط حیاط چادر می‌زنم و

زن و بچه هام رومی آرم. چون صاحبخانه مون داره مارواژ خونه بیرون می‌اندازه.

بعد کارگر رو کرد به من گفت:

— آقا!... آقایی که اسمتونی دونم، من کاری به این کارا ندارم. می‌خواد

اینجا مال تو باشه یا مال جناب سرهنگ، من همین امروز اینجا چادر می زنم. وپکی به سیگارش ازدوبه دیوار تکیه داد.

سرهنگ خوشحال از این که موضوع صحبت عوض شده، گفت:

— همه که مثل من نمی شن. اون وقت «گارد سویل» می دونه و شما.

مرد که داشت ته سیگارش را زیرپا خاموش می کرد، گفت:

— «گارد سویل» یعنی خود ما. چی خیال کردین؟ خیال می کنین با بچه

طرفین؟ ما توی این دو سال خیلی از این بازی ها دیدیم.

— آقا، بازی چیه؟ چیزی نیست شما برین چادرتون رو بیارین بزین این جا تا

بینین بازی یه یا نه؟!

دورگه مست درحالی که داشت با کلاهش بازی می کرد، گفت:

— جناب سرهنگ اگه گربه ی خونگی رو یه گوشه دیوار گیر بیندازی،

اذیتش کنی چنگ ات می زنه. حتا اگه صاحبش باشی. نذارین ما مثل اونای

دیگه. از قرارگاه، مامور براتون بیاریم. کشیک تون رو بکشیم.

بعد رو کرد به من و گفت:

— جوون! مواظب باش که داری وارد بازی خطرناکی می شی.

از سرهنگ پرسیدم:

— میگه طلب آقایون چقدره؟

— چیز مهمی نیست. به صلیب قسم اگه خودم داشتم الان تقدیم می کردم.

ولی خودشون می دونن که چقدر دستم تنگه.

دورگه سرخ پوست گفت:

— دست منم تنگه. دست شما هم تنگه. پس این وسط کی اوضاعش

رو براهه؟

سرهنگ از این که وجه مشترکی پیدا کرده بود، با هیجان پرسید:

— منم از این قضیه متعجب ام.

صدای آژیر اتومبیل «گارد سویل» و تیرهای هوایی این گفتگو را ناتمام

گذاشت. لحظاتی بعد همگی با احتیاط خود را به در کوچه رساندیم. همه‌ی اهل محل جلو در خانه‌هاشان ایستاده بودند و بدون آنکه وارد کوچه شوند، از همدیگر می‌پرسند: «چی شده؟» سگ‌ها هم از صدای گلوله از جا برخاسته بودند و از گرما له‌له می‌زدند.

دوباره صدای تیر آمد، همگی به داخل خانه‌ها جهیدند. اتومبیلی آژیرکشان از کوچه گذشت. بعد لحظاتی محله را سکوت فرا گرفت. گهگاه صدای پارس سگ‌ها می‌آمد. باز دوباره از روی کنجکاوای در حیاط را باز کردیم و دیدیم تنها ما نیستیم که کنجکاویم. همه‌ی اهل محل می‌پرسند: «چه اتفاقی افتاده؟» تا این که دیدیم در انتهای کوچه که به خیابان «می‌یر دامو» می‌رسید. صدای دویدن چند نفر می‌آید. باز همه به سرعت داخل خانه‌ها رفتند. اما از لای در و پنجره به تماشا ایستاده بودند.

سرهنگ و من هم از لای در دیدیم که مردی بلند قامت و تنومند را چند «گارد سویل» دوره کرده‌اند و یکی شان تفنگش را از جلو، زیر گلوی مرد تنومند گرفته. مرد دودست‌اش را روی سرش گذاشته بود و داشت گریه می‌کرد. هق هقش را همه اهل محل شنیدند. و در این حین یکی از افراد «گارد سویل» به نشیمنگاه مرد تنومند لگدی زد و گفت:

—مرد به این گندگی مگه گریه می‌کنه؟ آقای ژنرال بگم برات پوشک بیارن؟! هنوز هیچی نشده این حال رو داری، جلوی جوخه‌ی اعدام چیکار می‌کنی؟!!

مرد تنومند انگار تا شد. با این که دست‌هایش روی سرش بود، چنان کمرش تاب برداشت که تفنگ از دست مرد مسلح افتاد. در همین حین آن که پشت سرش ایستاده بود به خیال آن که مرد قصد فرار دارد، با قنداق تفنگ به پس‌گردنش کوبید، ژنرال با صورت افتاد روی زمین و آسفالت خیابان پوست‌پیشانی‌اش را کند. وقتی از زمین بلند شد، خون صورتش را پوشانده بود. اتومبیلی رسید، یکی در عقب اتومبیل را باز کرد. چندتایی چهار دست و پای ژنرال را که روی زمین نشسته



بود، گرفتند و انداختند عقب. بعد خودشان در حالی که پاهایشان را روی بدن ژنرال گذاشته بودند، نشستند روی صندلی. اتومبیل آژیرکشان رفت. آقای «اشمیت» رنگ به چهره نداشت. می لرزید. پرسیدم:

— می شناختیشون؟

— یکی یکی از آجودان های رئیس جمهور بود.

— دیگه چرا گریه می کرد. آدم باید در راه ولی نعمتش جون بده. مگه «جان نثاران» پرزیدنت نبودن؟!

بعد بدون آن که منتظر جواب سرهنگ باشم، ادامه دادم: ... اینا جان نثار امتیازات ژنرالی بودن.

و بعد با دستم به مسخره سلام نظامی دادم. متوجه شدم دورگه سرخ پوست دارد مرا با تحسین نگاه می کند. آمد جلو و گفت:

— پس شما هم جزو طلبکارها هستین؟

— اتفاقاً نه.

— ولی آزمایشین.

— اینوشما باید تشخیص بدین، نه من.

— وقتی من می گم آزمایشین یعنی این که آزمایشین.

در این لحظه احساس کردم از این جمله بسیار راضی و خوشحالم. خوشحال از این که زحمتکشی مرا از خود دانسته. اما بلافاصله متوجه شدم که مدتی است که برای «پرولترا» تعریفی قایل شده ام برخلاف تعریف های رایج. برای من «پرولترا» به معنای هر مزدبگیر و زحمت کشی نیست. «پرولترا» یعنی کارگر کارخانه صنعتی، آن هم کارخانه ای که صاحبش سرمایه دار باشد نه دولت. چرا که اینجا کارگر صنعتی تفاوت طبقاتی خود را، با صاحب کارخانه به وضوح و با تمام رگ و ریشه اش درمی یابد.

آن روز لحظه ای به چهره سرهنگ دقت کردم که حالی عادی نداشت، گیج

بود، و هاج و واج مانده بود؛ که آیا این صحنه‌ها واقعیت دارد؟! یا خواب و خیال است؟! او عمری در دانشکده نظام چنان تربیت شده بود که تصور تحقیر یک ژنرال برایش غیرممکن بود. و اگر چنین صحنه‌هایی ادامه می‌یافت به یقین مقاومتش را از دست می‌داد.

در این موقع سرهنگ اندکی بر خود مسلط شد و منتهای سعی اش را کرد که گریه سر ندهد. مثل کسی که عزیزی از دست داده باشد، آرام، خمیده و تکیده مثل تکه‌ای گوشت خود را از کنار دربه طرف حیاط کشید. بعد دورگه مست را با اشاره پیش خود خواند و چیزی آهسته در گوشش گفت. او قدری این پا و آن پا کرد. بعد از توی جیش کیفی درآورد و بعد کیف را باز کرد و از لای یکی از جیب‌های کیف ورقه سیاهی را با روکش پلاستیکی باز کرد و یک سومش را کند و گذاشت کف دست سرهنگ. سرهنگ گفت از حرکت لب‌هایش فهمیدم، که پولش چقدر می‌شود. دورگه مست گفت:

— من و تو هم‌دردیم. تو هم مثل من حاصل یه عمرت، دو ساله مثل یه مرده به گوشه افتاده و هر دقیقه منتظری خبر مرگش رو بهت بدن. تو هم از مایی. تو هم مثل مایی. این چه بلایی بود که به ما نازل شد.

و سرهنگ فوری با عجله دستش را در جیب رو بدوشامبرش برد تا من متوجه نشوم که از دورگه چه گرفته. لحظاتی بعد دورگه سرخپوست با سه دوست دیگرش رفتند، بی آن که از سرهنگ قولی در باره وصول طلب‌شان بگیرند. البته معلوم بود که آنها از مرد دورگه حرف شنوی دارند. چون با اشاره او به راه افتادند. بعد از رفتن آنها سرهنگ در حیاط را قفل کرد. بعد آرام دست اش را روی شانه‌ام گذاشت. معلوم بود که قلبش ناراحت است. پرسید:

— تشریف نمی‌آرین تو؟

احساس کردم که حالا وقت تنها گذاشتن او نیست.

پس از آنکه وارد ساختمان شدم، در را قفل کرد. کلید روی در ماند. به کلید اشاره کردم. که یعنی کلید را از قفل در نمی‌آورید؟ گفت:

- نه... همیشه می مونه روی در.
- با هم وارد حال شدیم. بعد از لحظاتی سکوت با صدای بلند و حالتی غیرعادی خندید و گفت:
- باید از زندگی لذت برد. آدم نباید خودش رو اسیر بکنه... فکرش رو اسیر بکنه... پدرم همیشه اینومی گفت.
- پدرتون هنوز در قید حیات هستن؟
- بله، یه پیرمرد نود ساله است. اما از من قبراق تره. منتها این روزها خودشو نمی تونه نشون بده. چون ممکنه بگیرنش.
- بعد رفت سراغ مشروب.
- فکر نمی کنین برای قلبتون ضرر داشته باشه؟
- دستی به صورت تازه اصلاح شده اش کشید و گفت:
- نه این قلب باید کمکم کنه که زندگی خوبی داشته باشم اگه بناس مانع لذت بردن من باشه، بهتره که از کار بیفته.
- و مشروبش راتا جرعه آخر سر کشید. بعد با نگاه وقیحانه ای گفت:
- با دخترا چطوری؟!!
- منظورتون رومی فهمم؟
- خودت روبه او راه نزن. منظورم رومی فهمی. چطوره امشب با هم یه برنامه کوچیکی داشته باشیم؟!!
- نه متشکرم. من باید برم. راستش من اهل این برنامه ها نیستم...
- مطمئن باش به «ایزابلا» چیزی نمی گم.
- با غیظ نگاهش کردم و گفتم:
- من اگه کاری نمی کنم به خاطر اصولیه که بهش معتقدم. ثانیاً رابطه من و «ایزابلا» هیچ وقت چنان نبوده که یه همچین مسائلی توش دخالت داشته باشه.
- می دونم شما دنبال چیزای دیگه این. کاری به این حرف ها ندارم. فقط می خوام بگم تا می تونین لذت ببرین. چون بعدها روز به روز براتون مشکل تر

می‌شه. می‌دونین که چی می‌گم؟ آدم هرچی سنش بالا تر بره، کمتر می‌تونه...

آن روز وقتی از خانه «سیمون» آمدم بیرون تا برویم به ایستگاه قطار، «ایزابلا» گفت:

— یادته روزی که داشتی می‌رفتی محل جدید خدمتت؟ اون ور کویر. بعد با هم توخوندی «روتو» قرار داشتیم؟ و از اون جا راه افتادیم. تو تمام اصرارت این بود که من نیام. حتا به مادرت هم تاریخ حرکت رو به روز زودتر گفته بودی تا مادرت هم به بدرقه ات نیاد... چقدر اصرار کردم که با توبه ایستگاه قطار بیام. با آن سر تراشیده و چهره آفتاب سوخته ات. راستش اون روز دلواپس بودم که نکنه آشنایی منو با توییینه.

— احساس می‌کردم...

— باید اعتراف کنم که اون روز خیلی زود از خواب پا شده بودم و کلی به خودم رسیده بودم تا از من به تصویر فراموش نشدنی تو ذهنت بمونه تا اون ور کویر منو فراموش نکنی.

— ولی تو خودت بهتر می‌دونی که من نمی‌خواستم، یعنی سعی می‌کردم به تو مثل یه دوست دختر نگاه نکنم.

— ببین یه مرد هر چیزی رو که نگاه می‌کنه با سلول‌های نرینه اش نگاه می‌کنه و یک زن هم با سلول‌های مادینه اش.

— گفتم که سعی می‌کردم.

— سعی می‌کردی واسه چی؟

— واسه این که می‌ترسیدم دل بستن به تو، رو مسیر زندگیم اثر بزاره. بعد منو توی زندگیم دچار تضاد کنه. چون می‌دونستم تو کسی نیستی که با من، با اعتقاد هم‌رنگ بشی.

— ولی با همه اینا یه پسر جوون بودی و من یه دختر جوون. اون وقت نباید به این مسائل فکر می‌کردی. مقتضای سن من و تو چیزی بود غیر از اونی که توفکر

می کردی، و منم به نوعی به آن فکر می کردم.

— «ایزابلا» هیچ می دونی بعضی وقت ها به خودم لعنت می فرستم که چرا از دوران نوجوونی م مثل هم سن های دیگه لذت نبردهم. من به همچن دوره ای رو خالی دارم و می ترسم به موقعی یقه موبگیره و دست به کارایی بزنم که برام غیرقابل تصویره.

— مثلاً چی؟ مثلاً چکار بکنی؟

— مثلاً در چهل پنجاه سالگی یقه موبگیره و کارهایی بکنم که مال جوونای بیست و چند ساله است.

با خنده گفت:

— فکر نکنم تو بزاری به همچین سعادتی نصیب بشه.

بعد به من چشمکی زد و قاه قاه زد زیر خنده. و برای آن که موضوع صحبت را عوض کند و نگذارد من از این گفته اش انتقاد کنم، دست روی دهانم گذاشت و گفت:

— هیچی نگو!

و من با پوزخندی از کنار حرفش گذشتم. «ایزابلا» چند لحظه بعد پرسید:

— راستی از «روتو» چه خبر؟

— رفت امریکا.

— عجیبه اون که خیلی با تو هم عقیده و هم رای بود. چطور به این سادگی از انقلاب دل کند؟ از کجا پول آورد؟ و ضمشون که خوب نبود.

— عموش کمکش کرد. رفت تا سینما بخوونه. ولی حالا خبرش رو دارم که اون جا بارمن شده. اینجا هم که بود خیلی مشروب می خورد.

«ایزابلا» خندید و گفت:

— پس میون ما «روتو» تنها کسی بود که سرانجام خوبی پیدا کرده؟!!

— واسه یانکی ها مشروب سرو کردن رو، سرانجام خوبی می دونی؟!!

— تو داری ماجرا رو از بیرون نگاه می کنی. خودت گفستی که وقتی که

اینجا بود خیلی مشروب می خورد پس دور و برش چیزهایی هست که بهش علاقه داره.

نگاهش کردم و بعد از لحظاتی سکوت گفتم:

— لعنت به افلاتون و دیالوگ هاش که چنین نحوه استدلالی رو میون آدمای روی زمین باب کرد.

— چرا هر وقت توی بحث به بن بست می رسی فیلسوف می شی؟! اونم از نوع بدبین اش؟

بعد از خنده ای کوتاه سرش را روی شانام گذاشت که مبادا از او دلگیر شوم، و همان طور که سرش روی شانام بود با نگاه در چشم هایم واکنش حرف هایش را دنبال کرد و برای اطمینان بیش تر با لبخند مهر بان و پوزش خواهانه ای پرسید:

— از این حرفم که دلگیر نشدی؟ هان؟ دلگیری؟

و من بدون این که وانمود کنم از این حرفش مکدر شده ام یا نه، گفتم:

— از ۱۵۲۰ میلادی تا حالا نزدیک به ۳۱۱ زمین لرزه بزرگ و متوسط ثبت شده. از این ۳۱۱ فاجعه، «سانتیاگو» ۳۲ سهم برده. کاری به تقسیم عادلانه یا غیرعادلانه اش ندارم. اما همین بیم و هراس دایمی باعث شده مردم «سانتیاگو» فیلسوف بشن...

به خیابان اصلی دیگری رسیده بودیم. ایستگاه اتوبوس را نشان دادم و گفتم:

— باید بریم اون سمت.

وقتی در ایستگاه ایستاده بودیم، «ایزابلا» با خنده گفت:

— چه شهرک خلوتیه؟ مثل این که باید حالا حالاها وایستیم تا اتوبوس بیاد؟!

— نه اتفاقاً.

— بهر حال وقت اضافی دارم.

«ایزابلا» لحظاتی در خود فرورفت و حرفی نزد. من هم چیزی نگفتم، اما

بهرحال نمی‌توانم منکر این واقعیت بشوم که در آن لحظه خیلی دلم می‌خواست بدانم «ایزابلا» به چه فکر می‌کند؟ البته باید اعتراف کنم آن روز احساس می‌کردم، گاهی، با این که «ایزابلا» کنارم بود اما با من نبود؛ یعنی به عمد از من مطالبی را پنهان می‌کرد که پنهان کردن‌شان به دور از یکرنگی و دوستی بود. به همین دلیل، آن روز در لحظاتی که فرصتی می‌شد در عرض چند ثانیه نگاه‌ها، حرکت‌ها و حرف‌های بدور از صداقت «ایزابلا» را کنار هم قرار می‌دادم به این نتیجه می‌رسیدم که «ایزابلا» با من نیست، یا دختری که کنارم، روبرویم ایستاده «ایزابلا» نیست. تا به این نتیجه می‌رسیدم که «ایزابلا» را گم کرده‌ام و نباید بیهوده هر کس را به جای «ایزابلا» به خودم قالب کنم، ناخودآگاه مانند کسانی می‌شدم که عزیزشان را از دست داده‌اند، اما نمی‌خواهند بپذیرند که عزیزشان از دست رفته و در درون‌شان جلو این واقعیت می‌ایستند و در ذهن به آن معنایی می‌بخشند غیر از آنچه در دنیای بیرون دارد، یا از کنارش به سرعت می‌گذرند و آن را ندیده می‌گیرند.

— انگار من تحت تعقیب نیستم؟ چه بی‌خیال توی روز روشن، توی خیابون دارم بحث کنان برای خودم می‌گردم.  
این جا بود که تمام شک‌هایم، تردیدهایم و احساس فریب خوردنم را در یک جمله ریختم:

— واسه این که فعلا فصل شکار ببرها و پلنگ هاست ...

«ایزابلا» جا خورد؛ چون هیچ منتظر چنین جوابی نبود. نگاهم نکرد. انگار داشت با خودش حرف می‌زد. انگار داشت از خودش می‌پرسید:

— «بعداً فصل شکار چه حیوونی‌یه؟! ...! خوک؟! ...! گرگ؟! ...! شغال؟! ...! کفتار؟! ...!» که ناگهان نگاهش را دوخت به چشم‌هایم و با تحکم پرسید:

— بگین آقای محترم! خجالت نکشین!

یاد «آروکان» افتادم و یاد لحظه‌هایی که امکان هر نوع واکنشی را از دست

می داد و منتظر حرکت من، چشم به چشم می دوخت... بهرحال دوست ندارم، هیچ وقت نمی خواهم کاری بکنم تا موجودی مغرور احساس حقارت نکند. و آن روز حرفی زده بودم که از «ایزابلا» امکان هر نوع واکنشی را سلب کرده بود. فکر کردم فعلاً بهتر است حرفی نزنم «ایزابلا» هم حرفی نزد. منتظر ایستاده بودم که انعکاس نور خورشید بر شیشه جلوی اتوبوس را دیدم و بعد صدای موتورش به گوشم رسید. وقتی اتوبوس از دور پیدا شد، خوشحال از این که موضوعی پیدا کرده ام که سر صحبت را باز کنم، اتوبوس را نشان دادم و پرسیدم:

— توی ایستگاه راه آهن کسی منتظرته؟

مکشی کرد. آب دهانش را فرود داد. با لبخند و با تلاش بسیار توانست جلو گریه اش را بگیرد. از من رو برگرداند و به سرعت با دو انگشت شست و سیبانه اش چند قطره اشک اش را پاک کرد. در این فاصله مهر بان و دوستانه پرسیدم:

— ... هنوزم می خوای منم پیام؟ ... یعنی می توونم پیام ایستگاه راه آهن؟ باز آب دهانش را فرود داد؛ انگار مطمئن نبود که صدایش ارتعاش حزن آلودی نخواهد داشت.

باز پرسیدم:

— نمی خوای پیام؟ ... کسی منتظرته؟

سینه را صاف کرد. نفسی عمیق کشید می خواست با شادابی چند دقیقه پیش، جوابم را بدهد، به همین دلیل با خنده ای ساختگی و لحنی غیرعادی و در ظاهر شاداب گفت:

— نمی دونم کسی منتظرمه یا نه؟ شاید پدرم با کمپوت «استار اپل»<sup>۲۷</sup> منتظرم باشه.

خندیدم چون متوجه منظورش — که یادآوری خاطره ای بود — شدم.

آن روز که من می رفتم به محل جدید خدمتم، در ایستگاه قطار پدرم را دیدم که

۲۷ — star - apple میوه‌ی مناطق حاره، قرمز رنگ با برگ های ستاره ای شکل.



روی نیمکتی در سالن انتظار نشسته و دو کمپوت «استاراپل» به دست دارد. وقتی ما رسیدیم من تعجب کردم و «ایزابلا» از خجالت سرخ شد. و پدرم دستپاچه از روی نیمکت بلند شد. برایش راهی کردن پسرش به راهی دورتازگی داشت. هیچ نگفت. فقط جلو آمد، کمپوت‌ها را به من داد و دوباره رفت نشست روی نیمکت. وقتی بلندگو حرکت عنقریب قطار را اعلام کرد، من با پدرم فقط دست دادم. و با «ایزابلا» رفتم به طرف قطار. بعد با «ایزابلا» هم دست دادم و رفتم توی کوپه و نشستم روی صندلی. قطار راه افتاد و من «ایزابلا» را دیدم که ایستاده و با تمام وجود تلاش دارد دستش را بالا بیاورد و برایم تکان ندهد.

آن روز پدرم جایی نشسته بود که من از کوپه نمی‌توانستم بینمش. آن روز پدرم به «ایزابلا» گفته بود که من در بچگی کمپوت «استاراپل» را خیلی دوست داشتم. و به همین دلیل برایم کمپوت «استاراپل» آورده...

آن روز که «ایزابلا» را در پادگان دیدم. تعجب کردم. از اتاق کارم بیرون آمدم و تا نزدیکش شدم، پرسیدم:  
 — تو اینجا چکار می‌کنی؟  
 — اوادم تور و بینم.  
 — منو؟!

برگشتم دیدم سر بازها، درجه دارها، افسرها دارند با تحسین «ایزابلا» را نگاه می‌کنند.

— چند دقیقه اینجا و استا.  
 رفتم پیش فرمانده ام و از او مرخصی گرفتم و آمدم تا با «ایزابلا» بیرون برویم.  
 — کی رسیدی؟  
 — هواپیمای یک ربع پیش نشست توفروودگاه.  
 — توبه پدرت، به مادرت چی گفتی؟  
 خندید و گفت:

— فرمانده پادگان دوست صمیمی پدرمه. دخترش اومده بود «سانتیاگو» داشت برمی گشت، از من دعوت کرد، منم اومدم.

آن روز توی اتوبوس نگاهش کردم و گفتم:

— اون روز تنها پدرم می دونست چه روزی و چه ساعتی حرکت می کنم...  
— فکر نمی کنم تو ایستگاه راه آهن پدرم منتظرم باشه، چون نمی دونه چه روزی و چه ساعتی حرکت می کنم.

آن روز درخانه‌ی سرهنگ، اف اف در، یک زنگ کوتاه و یک زنگ بلند زد. سرهنگ گوشی را برداشت. پس از لحظه‌ای گفت:  
— الان می آم.

بعد با عجله رفت چند لحظه بعد صدای کفش زنی را شنیدم که داشت. با سرهنگ صحبت کنان می آمد. زن وارد شد. چهره اش در همان لحظه اول ماهیت اش را برملا می ساخت. از جایم بلند نشدم. همان طور نگاهش کردم. ابتدا با شرم در آستانه در سالن پذیرایی ایستاد. سرهنگ دو بار تعارفش کرد تا وارد شد. استخوان بندی چهره زن شبیه کوه نشین های «آند» بود. توالت غلیظ و ناشیانه ای داشت. وقتی سرهنگ گیللاس مشروب را به دستش داد؛ ترکیب چشندش آور ناخن های کوتاه و لاک قهوه‌ای لب پر شده اش، جلوه ای تو ذوق زن داشت. صدای دورگه اش نمی توانست سن کمش را پنهان کند. روبرویم روی مبل نشست. رنگ و طرح نقش های بلوزش و دامن پر چین اش نظر مرا تایید کرد. سرهنگ چنان با ولع زنک را نگاه می کرد، که انگار زیباترین زن دنیا روبرویش نشسته است. چطور ممکن است که مردی به این سادگی از معیارهایش دست بردارد.

دیدم ماندن من در آنجا بیش تر در لجن فرورفتن است تا کمک کردن. وقتی از جا بلند شدم تا خدا حافظی کنم، زنک از این که نتوانسته بود مرا جلب کند، چون

آدم شکست خورده ای نگاهم کرد. وبدون عکس العمل برجا ماند. همانطور که با او سلام و علیک نکرده بودم، موقع رفتن هم خداحافظی نکردم. سرهنگ تا درخانه پی در پی اصرار می کرد که بمانم و می گفت: «اگه از این خوست نیامده، یک دوست خوشگل داره، تلفن می کنم اون بیاد».

اما من جوابی ندادم. چند بار در راه پله، جلودر ساختمان و کنار در حیاط با سرهنگ دست دادم و خداحافظی کردم. و وقتی از خانه بیرون آمدم می دانستم سرهنگ پشت سرم ایستاده و رفتنم را نظاره می کند، اما سر برنگرداندم.

غروب بود یاد زنک افتادم که انگار از اهالی «هواراز»<sup>۲۸</sup> بود، یا از دره «کوزوکو»<sup>۲۹</sup> که «دیه گوالماگرو»<sup>۳۰</sup> از اهالی آنجا پانزده هزار سرخ پوست اجیر کرد تا مثل «آلوو یون»<sup>۳۱</sup> برسر «آروکانها» فرو بریزند. حتماً از بولیوی نیروی کمکی می رسید<sup>۳۲</sup>. وقتی به این فرضیه فکر کردم با این که با هیچ منطقی نمی شد واقعیتش را در جهان بیرون توضیح داد اما گفتم شاید سرهنگ هم فراش «پدرو

۲۸- Huaraz: آبادی ای بین سلسله جبال آندو ساحل اقیانوس کبیر، نزدیک بندر چیمبوت در پرو.

۲۹- Cuzco.

۳۰- Diego Almagro (۱۴۷۵-۱۵۳۸) در سال ۱۵۳۶ با گروهی نزدیک به پانصد اسپانیایی و ۱۵ هزار سرخپوست مزدور دره ی «کوزوکو» به جنگ آورکانها رفت که نزدیک به نیمی از نفرات «آلماگرو» دریغ و برف گردنه های «آند» منجمد شدند و شش ماه بعد باقی مانده های افرادش به اجبار عقب نشستند. «آلماگرو» در فتح پرو معاون و هم رکاب «پیزارو» بود و چون با او نمی توانست کنار بیاید سرانجام به فرمان «پیزارو» خفه شد.

۳۱- در پرو به بهمنی از گل و لای و سنگ و برف که از دیواره جبال آند فرو می ریزد آلوو یون «Aluvion» می گویند.

۳۲- دولت های شیلی معتقد بودند که تمام سرزمین های واقع در جنوب ۲۲ درجه عرض جنوبی متعلق به شیلی است. ولی دولت های بولیوی ادعا می کردند که قلمروشان تا مدار ۲۵ درجه ی جنوبی کشیده شده. این اختلاف سرانجام در ۴ فوریه ی ۱۸۷۹ منجر به پیاده شدن نیروهای شیلی در بندر «انتوفاگاستا» شد. و پانزده ماه بعد سر بازان شیلیایی واحدهای نظامی بولیوی و پرویی (که با بولیوی همدستان شده بود) را در تاکنا Tacna شکست دادند و در ژانویه ۱۸۸۱ شهر لیما، پایتخت پرو، را تصرف کردند، و صلح با واگذاری ایالت «تاراپاکا» Tarapaca به شیلی ممکن شد. از این تاریخ مردم بولیوی و تا اندازه ای کمتر مردم پرو از شیلیایی ها کینه به دل گرفتند.

دووالدیویا»<sup>۳۳</sup> باشد و زنک با هیبت پرویی اش نشانه ای است از یک تهاجم که به یاد «روتو» افتادم که با هم چه شب‌ها بیدار می ماندیم و اعلامیه پلی کپی می کردیم و فردا بچه‌ها یکایک می آمدند هر کدام سهمیه خود را می گرفتند تا پخش کنند و چه دوست داشتی بود آن شب‌ها؛ شور و هیجانش، التهابش، و این که سرانجام ما یعنی نسل ما، داشت تجربه دهسال پیش نسل گذشته را ادامه می داد. اما هنوز هم نمی دانم چرا «روتو» تا به آخر خط نیامد، برایم تعجب آور بود. وقتی در قرارگاه نزدیک خانه اشان بعد از ۲۷ ژوئیه شروع بکار کرد کمتر شبی با ما به نگرهبانی می پرداخت. برای من تعجب آور بود که «روتو» با آن قد کوتاه و ضریب و سرعت انتقال پایین و جثه ضعیف چطور در عملیاتی شرکت می کند که نیاز به جهش و قدرت بدنی فراوانی دارد.

«روتو» بعد از یک سال خودش را از «گارد سویل» کنار کشید و پیشم آمد و شروع کرد به بدگفتن از رفتار «گارد سویل». اما من دستش را خوانده بودم. برایم مثل روز روشن بود که از غنائم کمتر سهم برده. و وقتی می خواست برود امریکا، گفتم: «بودن یا نبودن تو دیگر اینجا اهمیتی ندارد. تو خیلی وقت پیش مُردی». «روتو» که توقع نداشت من این‌طور به او بتازم. مغموم رو برویم نشست و با صدایی آرام، در حالی که سر به زیر داشت. گفت:

— می دونم منظورت چیه، تو و امثال تو با همه تیز هوشی تون توی همچین فرصت‌هایی درگیر صداقتون می‌شین. چون تموم فکر و ذکرتون اینه که قدمی برخلاف مصالح مردم برندارین یا اگه حرکتی در کل اجتماع از طرف هیئت حاکمه جدید برخلاف آرمان‌های انقلاب در شرف وقوعه، اونو برملا کنین و اگه می‌تونین خشتاش: کنین و بهمین دلیل نخواستین ببینین که چه اتفاق‌ایی داره می‌افته و چطور از این اتفاقاً می‌شه آینده شما رو پیش‌بینی کرد. من با پول مفت

۳۳ — Pedro de Valdivia سروان اسپانیایی که توانست برای نخستین بار با افرادی از جبال «آند» و بیابان‌های شمال شیلی بدون تلفات و خسارات بسیار بگذرد و «سانتیاگو» را بنا کند. البته «والدیویا» پیروزی را به بهای جانش به کف آورد، زیرا او به دست فرانس سابقش «لوتارو» Lautaro که سرخپوستی از قبیله «آروکان» بود اسیر شد و اسیرکنندگان او را قطعه قطعه کردند.

بزرگ نشده‌ام. من زجر کشیده‌م خودت دیده‌ای که خواهرم با چه بدبختی و فلاکتی هزینه تحصیل من و برادرها و خواهرها موجود می‌کرد. من اجازه ندارم از فرصتی که پیدامی شه استفاده نکنم به خانواده‌ام، به خواهرم خیانت کنم و کاری کنم که در آینده دچار اون فقر گذشته بشیم. همین‌طور من حق ندارم به خودم، به آرزوهای خودم خیانت کنم. تو خودت شاهدی که چقدر به سینما علاقه دارم و خودت بارها گفتی که چقدر استعدادش رو دارم و تو خودت شاهد بودی که چقدر طرح برای فیلم نوشتم، وقتی طرح‌ها فیلم نشه، ارزشی نداره مگه تو خودت نبودی که می‌گفتی «رومن رولان» گفته: «اگه اندیشه‌ای به عمل نیانجامه این خیانت به اون اندیشه؟» خوب منم اندیشه‌هام، همون طرح‌هام بودن، همون طرح‌هایی که واسه فیلم نوشته بودم. حالا اگه اونا رو تبدیل به فیلمشون نکنم خیانت کردم به اندیشه‌ام. خیال نکن من زجر نمی‌کشیدم موقعی که می‌رفتم عملیات. خیال نکن اعتقادهای سیاسی ام از یادم رفته. این موضوع هنوزم منعین خوره داره می‌خوره. فکرشو بکن آدمی مثل من که آرمان‌های سیاسی داره، بیاد دزدی بکنه. آره دزدی! دزدی که می‌دونه دستکم تا چند وقت دیگه تازه اگه صداش دربیاد کسی باهاش کاری نداره. مگه تو نمی‌گفتی که می‌گن هدف وسیله رو توجیه می‌کنه. من می‌روم آمریکا به فیلمساز بزرگ می‌شم، مطمئنم. حتماً هم اجازه نمی‌دم اعتقادی که به وسیله توبه من تزریق شده دامنم رو بگیره. من این حق رو ندارم که آینده خودمو و خانواده خودمو واسه چیزی که رو هواست به نابودی بکشونم.»

آن روز به «روتو» گفتم: «بهر بود مادرت اسم تو رو «یهودا» می‌ذاشت.»

— من نمی‌تونم چند صد سال منتظر بمونم تا مسیحیت جهانی بشه.

— فکر می‌کنی بتونی با خودت کنار بیایی؟ فکر می‌کنی می‌تونی منفجر نشی؟ فکر می‌کنی بتونی اون صحنه‌ها رو، اون تظاهرات رو، اون کشته‌ها رو فراموش کنی؟»

آن روز که از خانه سرهنگ بیرون آمدم با خود گفتم: شاید «روتو» فراش

«والدیویا» ست که سرانجام روزی جلوی «والدیویا» خواهد ایستاد. که یادم آمد بعضی از دوستانش می گویند که «روتو» دائم الخمر شده و نتوانسته هنوز از هیچ یک از دانشکده های سینمایی آمریکا پذیرش بگیرد.

آن روز متوجه شدم «روتو» این یهودای قیام ما، چه یهودای کوچکی است و چه حقیر. وسعت خیانتش به اندازه ی حقارتش بود. ناگهان این پرسش در ذهنم قوت گرفت که نکند خیانت «روتو» نتیجه جریانی ایست که من و «روتو» به آن معتقد بودیم.

آن روز وقتی با «ایزابلا» به ایستگاه قطار رسیدیم، یک ساعتی فرصت داشتیم.

— تو برای چی داری می ری «پوترتومونت»؟<sup>۳۴</sup>

— امروز به ساعت دیگه دو قطار راه می افته، یکی به طرف جنوب و یکی به طرف شمال. یکی به طرف «ایبیک»<sup>۳۵</sup> یکی به طرف «پوترتومونت». اما من دارم می رم اونجایی که محل خدمت سر بازیت بود.

به یاد آوردم که در «ایبیک» یک پادگان آموزشی و یک لشکرزره ای است که جزو نیروهای پشتیبانی محسوب می شوند.

— حتماً فرمانده لشکر همون آدم قبلیه؟

— نه اعدام شده. اما معاونش سرکاره.

— پس چرا این اطلاعات رو به این راحتی بروز می دی؟ فکر نمی کنی این اطلاعات رو من کنار هم قرار بدم به نتایجی برسم، بعد این نتایج رو گزارش بدم.

— کسی به حرف تو و امثال تو، توی این حکومت توجه نمی کنه.

و پوزخندی زده. فهمیدم که شب پیش اگر تعجب کرده که من پست و مقامی ندارم یک بازی بیش نبوده. و بهمین دلیل فکر کردم نکند ائتلاف با ما در روزهای

۳۴ - Puerto Mantt شهری در جنوب شیلی و کوچ نشین آلمانی الاصل.

۳۵ - Iquique بندری در شمال شیلی که در آن جا در سال پیش از دو نیم میلی متر باران نمی باره.

قیام جز نیرنگ چیزی دیگر نبوده...

— یادته با هم چقدر توتظاهرات شرکت می کردیم؟ بازو در بازوی هم.

— بازوی توتنها در بازوی من نبود در بازوی خیلی های دیگه هم بود.

— هیچ فکر کردی اونا واسه چی می اومدن؟ تو خیال می کنی همه به خاطر اعتقادات شون، خطر روبرو جون می خریدن و می ریختن توی خیابان.

بعد چشمکی زد و با خنده گفت:

— هر چند پیش از تظاهرات رسمی وازیش اعلام شده قرار گذاشته می شد که به

کسی صدمه ای نرسه.

تقریباً این ها را آن روزها هم می دانستم ولی حالا می بینم که این واقعیت (چقدر عذاب می دهد. «ایزابلا» ادامه داد:

— با این که معتقد به تفکر علمی هستی به همین دلیل خیلی خشک و

بی عاطفه و خشن به نظر می آیی. ولی در مجموع رفتار ت عین قهرمان های داستان های رمانتیکه.

بعد صورتش را نزدیکم آورد و گفت، آهسته گفت، مهربان گفت، حتا عاشقانه گفت، و با غم گفت:

— «عزیزم دوران آدمای رمانتیک خیلی وقته سر اومده...»

سکوت به جمع دو نفره ما خیمه زد. «ایزابلا» پس از چند دقیقه بدون مقدمه ساکش را برداشت و گفت:

— من می رم دستشویی. اگه همدیگه رو ندیدیم خدا حافظ.

و بدون آن که منتظر جواب من بماند، رفت.

آن روز خیال کردم، «ایزابلا» رفت تا من اشک هایش را نبینم، ولی دوران رمانتیک ها سر آمده بود.

آن روز وقتی با «ایزابلا» در شهر «ایکیک» از پادگان بیرون آمدم «ایزابلا» گفت:

— این اقتصاد شکوفا که می بینی، این رونق، نتیجه چیه؟ آقای اقتصاددان؟  
— مس. بالا رفتن قیمت مس، فولاد، آهن.

— فقط همین؟!

— بله فقط همین!

— اما من فکر می کنم این رونق اگه رونقه بخاطر رکودی که چند وقت دیگه دامن ما رو می گیره، که نمی دونم یکسال دیگه، دو سال دیگه، سه سال دیگه، چهار سال دیگه...

— توی اقتصادهای وابسته طبیعی ای که هر رونقی رکودی در پی داشته باشه...

— ولی باید دقت کرد و هر کسی ملزمه، بار خودش رو ببنده...

— نکنه پدرت مثل خیلی های دیگه به فکر این افتاده که ثروتش رو از شیلی خارج کنه؟

— پدر من از این شعورها نداره.

آن روز، روزهای ژوئیه را می گویم وقتی سر بازارها دنبالمان کردند یکدیگر را گم کردیم تا این که بعدها شش ماه پس از قیام ژوئیه — «ایزابلا» را پیدا کردم نه من از او پرسیدم که در این مدت کجا بود و نه او از من پرسید که من کجا بودم؟

آن روز که از خانه سرهنگ می رفتم به خانه مان، شهر حالتی غیرطبیعی داشت. اتومبیل های «گارد سویل» پی در پی آژیرکشان از خیابان ها می گذشتند. بعضی از افراد «گارد سویل» در خیابان سوار بر اسب، تفنگ بر دست، در خیابان ها می چرخیدند. سر چهارراه های اصلی به افرادی که مشکوک می شدند، ایست می دادند، بازرسی شان می کردند. کارت شناسایی شان را می خواستند و بعضی شان را نیز با خود می بردند. وقتی به خانه رسیدم، مادرم گفت:



- تا حالا کجا بودی؟
- پيش سرهنگ.
- چه کار خطرناکی!
- چرا؟
- چون احتمال می‌ره سرهنگ امروز دستگیر بشه.
- از کجایم دونی.
- «ایزابلا» تلفن کرد.
- «ایزابلا» تلفن کرد؟!
- بله.
- چی گفت؟
- سراغ تورو گرفتم، وقتی گفتم که پيش سرهنگی، گفت چه کار خطرناکی. چون ممکنه امروز سرهنگ بازداشت بشه.
- آن شب اولین خبر برنامه اخبار تلویزیون، دستگیری تعدادی افسر و خنثی شدن یک کودتای نظامی بود. پدرم گفت:
- مثل این که آخرین تصفیه‌ها داره توی ارتش می‌شه.
- جوابی ندادم چون ذهنم به اندازه کافی مغشوش بود و دنبال این بودم که کودتا دیگر برای چی؟
- اما هنوز یک هفته از افشای کودتای تعدادی افسر نگذشته بود که رئیس شورای انقلاب فرمان عفو عمومی را صادر کرد. پس از واقعه ۲۷ ژوئیه و تصرف کاخ ریاست جمهوری توسط مردم، پس از دو سال این واقعه در تاریخ شیلی تازگی داشت. چون هیچ کدام از رئیس‌جمهورها نه با کودتا روی کار آمده بودند و نه با قیامی مردمی. و تعجب دیگر این که کسانی داشتند مواضع کلیدی قدرت را تصرف می‌کردند که کمتر برای روشنفکران، مبارزان و آزادیخواهان قدیمی شناخته شده بودند چه می‌خواست بشود؟ هیچ کس نمی‌دانست. اما چیزی که روشن بود هر روز گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی متعددی که پس از سقوط کاخ

ریاست جمهوری تشکیل شده بودند و خود را در تصرف کاخ ریاست جمهوری سهیم می‌دانستند روز به روز از رهبران صاحب قدرت روی برتافتند و در روزنامه‌های متعدد، اما کم تیراژشان آنها را به باد انتقاد می‌گرفتند.

محدوده جغرافیایی این حرکت رادیکال در دو یا سه خیابان مرکز «سانتیاگو» قرار داشت، که به هر حال برای امثال من گذر از آن خیابان‌ها، برای روزی یکبار هم که شده لذت بخش بود. اما می‌شد حدس زد که این حرکت در رگ‌های این خیابان‌ها خشکانیده خواهد شد. پارک «سیمون بولیوار» در تصرف غرفه‌های فروش نشریه و جزوه و کتاب گروه‌های سیاسی بود. در این «گاردن پارتی» فرهنگی-سیاسی، چادرهایی برای دور هم جمع شدن نویسندگان و خوانندگان جزوه‌ها و نشریه‌ها برپا بود که در آنجا نوشیدنی و خوراکی سرو می‌شد. این جشنواره‌ی سرودهای پرشور را گاهی حمله چند او باش به هم می‌ریخت. و احتمالاً چند نفری از فروشندگان نشریات را مضروب بر جای می‌گذاشت. اما هیچ کس نمی‌خواست جواب مشت را با مشت بدهد. سعی بر آن بود که غائله خوابانده شود. «گارد سویل» در این پارک با او نیفرمش ظاهر نمی‌شد. روشن بود به همان سرعت که این گروه‌ها و سازمان‌ها از رهبران تازه روی برمی‌گرداندند و دورتر می‌شدند، پایان عمر این چند خیابان و پارک خودمختار هم نزدیک تر می‌شد.

حالا که آخرین بارقه‌های امید از این قیام رخت بر بسته، و همه چیز براحتی برابیم روشن است، با تعجب از خودم می‌پرسم: «همه اینها را می‌دیدم اما باز نمی‌خواستم واقعیت‌ها را بپذیرم. هر چند پذیرفتن واقعیت‌ها دلیلی نبود بر این که من و امثال من بتوانند کاری مؤثر انجام بدهند. اما دست کم می‌توانستیم با انتخاب روشی معقول‌تر و نزدیک به واقعیت‌های جامعه به حداقل‌هایی به نفع جریان اصیل دست پیدا کنیم. بهر حال هر چه بود گذشت. امشب را باید بخوابم، آن هم جایی غریبه و فردا فکری اساسی بکنم و برنامه‌زندگیم را درست و بر مبنای واقعیت طرح بریزم.

آن روز، درست یک هفته از عفو عمومی می گذشت که دعوتنامه ای از قرارگاه «گارد سویل» که در حوالی همین خیابان «می یر دامو» قرار داشت، به دستم رسید. مادرم می گفت: «چند نفر اسب سوار آمدند در خانه و این را به من دادند که به تو بدهم». در نامه چیزی نوشته نشده بود، جز این که باید خودم را به قرارگاه شماره ۵ «گارد سویل» معرفی کنم. مادرم می گفت: «نرو چون هر کی رو دعوت کردن و رفته ازش دیگه خبری نشده».

— ولی مطمئنم که کاری نکرده م دلیلی نداره بترسم.

— مگه اونای دیگه کاری کرده بودن که اینطور گم و گور شدن؟

— شاید با دسته ای، سازمانی، حزبی در ارتباط بودن، ولی من که می دونی کاری به این حرف ها ندارم.

پدرم گفت:

— همه ی اونای که کار سیاسی می کنن فکر می کنن پنهون کاریشون بی نقصه و بهمین دلیل به راحتی با پای خودشون می رن به قتلگاه.

— اتفاقاً برعکسه. شاید در دوره ی جوونی شما مبارزان سیاسی آن دوره اهل «پنهان کاری» بودند. ولی تو این دوره همه ی بچه ها نه تنها کارهاشون روست، بلکه رد پا هم از خودشون به جا گذاشته اند و بهمین دلیل اگه به سازمان نسبتاً مشکلی بخواد، به راحتی می توونه تو کوچه و خیابون و حتا مخفیگاهاشون، دست کم هشتاد درصدشون رو دستگیر کنه و وقتی من می گم کاری نکردم واقعاً با هیچکدوم از حزب ها و سازمان آی سیاسی ارتباط نداشتم تا فکر کنم که ممکنه کسی منو لو داده باشه، یا ردی از من توی جایی باقی مونده باشه.

پدرم به ناچار گفت:

— تو رو خوب می شناسم. بیخود داریم تلاش می کنیم که تو رو از تصمیمی که داری منصرف کنیم. هر کاری خودت صلاح می دونی بکن، منتها احتیاط رو از دست نده!

— حتماً...

صبح فردای آن شب، دوش گرفتم، اصلاح کردم، شیک ترین کت و شلوار و پیراهن را پوشیدم، شیک ترین کراواتم را بستم و شیک ترین کفشم را به پا کردم. و از گران قیمت ترین ادکلنم استفاده کردم. اما تنها ساعتی را در خانه جا گذاشتم. وقتی به فرارگاه رسیدم و نامه را نشان در بان دادم مرا به اتاقی راهنمایی کرد: اتاق رئیس فرارگاه. نامه را به رئیس فرارگاه نشان دادم. از من خواست روی صندلی کنار میز بنشینم بعد از اتاق خارج شد. اما برنگشت. ده دقیقه گذشت، برنگشت. نیمساعت گذشت، برنگشت. بعد از یکساعت تاخیر، بی اعتنا وارد اتاق شده پرسید:

— «شما واسه چی اینجا نشستین؟»

— منو احضار کرده‌ین.

— آهان...

رفت و بعد از ده دقیقه، همراه یک نفر برگشت و گفت:

— شما برین، فردا بیاین.

— حرفی ندارم... اما من امروز نصف روزم رو از دست داده‌م، اونم

بی نتیجه. فردا هم می‌خوان باز هم روزم رو بی نتیجه از دست بدم؟

مرد همراهش گفت: خب این که چیزی نیست. امروز رو مهمون ما باشین.

— باشه. ولی برای بازداشتنم حتماً حکمی دارین؟

— شما اگه امروز اینجا بمونین، خرج شام و ناهارتون رو هم از جیبتون باید

بدین. چی خیال کردین؟

— آخه خودتون رو بزارین جای من؛ اقلأً یکی نیست به من بگه برای چی من

احضار شدم؟

رئیس فرارگاه با حالتی که می‌خواست مرموز، باشد، گفت:

— اتفاقاً خوب هم معلومه شما واسه چی احضار شدین... اما صلاح نیست بهتون

بگم واسه چی احضار شدین. بهر حال امشب رو اینجا می‌مونین.

— حرفی ندارم، اما حتماً باید به من حکمی برای بازداشتنم نشون بدین. من

باید حکم رورویت بکنم. این حق قانونی منه.

— بله حق قانونی شماست. منتها بعد از بیست و چهار ساعت. مگه یادتون رفته؟ شما که اون قدر قانون می دونین چرا ماده قانون را درست و کامل نمی گین؟ بفرمایین، بفرمایین،...

بعد رو کرد به مرد همراهش و گفت: «آقا رو برین بازداشتگاه».

وقتی وارد بازداشتگاه شدم گوشه ای نشستم و خوب محیط را برانداز کردم. اتاقی بود سه در چهار بدون پنجره، با سقفی بلند و در سه طرفش سه نیمکت و در یک طرفش در آهنی که در قسمت بالایش دریچه ای بود که از طرف بیرون قفل می شد. کف اتاق جوانی هیجده ساله در حالی که از بینی اش خون می آمد و بیحال بود، روی موزاییک ها دراز کشیده بود. صورتش، بالای چشم چپ اش شکافته بود و لبش آماس کرده بود. دو نفر دیگر که سر و صورتشان زخمی بود، اما حالشان به بدی اون نبود، زیر سر جوان زخمی کتی مچاله شده گذاشته بودند. یکی شان با پایین پیراهنش خون صورت او را خشک می کرد. روی یکی از نیمکت ها مرد تنومندی بی توجه دراز کشیده بود و برای خودش سوت می زد.

آن طرف تر دو مرد معتاد و خماری روی یکی از نیمکت ها، در حالی که یکی سرش را روی شانۀ دیگری گذاشته بود، چسرت می زدند. سه مرد دیگر هم روی یکی از نیمکت ها کنار من نشسته بودند و به کراوات من خیره نگاه می کردند و چیزی بهم می گفتند و می خندیدند.

از سر و وضع شان می شد فهمید که مدت زیادی است حمام نکرده اند. دست های کثیف و بوی عرق بدنشان، لباس کثیف شان، هر تازه واردی را متوجه می کرد.

سوالی از کسی نکردم. وقت ناهار کسی سراغ ما نیامد و به ما ناهاری ندادند. فقط مرد تنومند از روی نیمکت پا شد و چند مشت به در بازداشتگاه کوبید. نگهبان بازداشتگاه دریچه را باز کرد و گفت: «چی؟» مرد تنومند گفت: «در رو باز کن می خوام برم توالت». نگهبان گفت:

«چند دقیقه صبر کن نگهبانش بیاد» بعد دریچه را بست بعد از چند لحظه

صدای، باز شدن قفل درپچه را شنیدم. بعد در باز شد.

مأموری تفنگ بدست و آماده چند قدم دورتر از چهارچوب در ایستاده بود و مامور دیگر که مسلح نبود از مرد تنومند پرسید: «تومی خوای بری توالت؟» و مرد تنومند بدون آنکه جوابش را بدهد از بازداشتگاه خارج شد. بعد در بسته شده صدای چرخیدن کلید را در قفل در شنیدم. مرد تنومند تا دو ساعت بعد به بازداشتگاه برگشت و وقتی هم برگشت معلوم بود که ناهار مفصلی خورده چون در حالی که داشت دوردهانش را با دست پاک می کرد همراهش بوی چربی غذا به بازداشتگاه آمد. مرد تا رسید بلافاصله رفت روی نیمکت اش که درغیابش کسی روی آن ننشسته بود، دراز کشید و خوابش برد.

شب به ما شام ندادند و مرد تنومند باز به بهانه‌ی توالت از بازداشتگاه خارج شد و این بار بعد از نیمساعت که خوردن شامش طول کشیده بود، بازگشت. باز روی نیمکت اش دراز کشید. بعد از چند دقیقه ما را به خط کردند و از بازداشتگاه بیرون آوردند و همانطور که دست‌هایمان را به دیوار راهروی بازداشتگاه چسبانده بودم یک به یک به توالت رفتیم و برگشتیم، مامور گفت: «حواستون جمع باشه نصف شب کسی در رو باز نمی‌کنه. اون سطل رو هم که تو اتاقه فردا خودتون باید تمیز بشوین». مدت انتظار در راه و طول کشید و به همین دلیل جوانی که بینی اش شکسته بود از شدت ضعف نتوانست دست به دیوار بایستد، و وارفت و افتاد زمین. اما هیچ کدام از ما، حتا دو دوستش، به کمکش نرفتیم. بعد از این که همه ما یک به یک کارمان تمام شد و همچنان به خط شده، دست بر شانه جلویی، به سلول بازگشتیم و جوانی که دماغش شکسته بود، در راهرو بازداشتگاه روی زمین، باقی ماند. دیگر او را من ندیدم. شب چند دقیقه بعد از آنکه به سلول برگشتم، چراغ سلول که در سقف کار گذشته شده بود، آنهم در محفظه‌ای با توری ضخیم، خاموش شد.

با روشن شدن چراغ سلول فهمیدم که صبح شده. در سلول باز شد، و مامور با انگشت به من اشاره کرد و گفت: «توبیا بیرون». از سلول بیرون آمدم. مامور بعد

از آن که مرا از راه رویی گذراند با هم وارد اتاقی شدیم. مأمور گفت: «برو و روی اون صندلی بشین» در اتاق یک صندلی بود و یک میز کوچک.

مدت ها گذشت تا این که ماموری دیگر آمد. روی میز یک ورقه کاغذ و یک خودکار برایم گذاشت و اتاق را ترک کرد. نگاهی به کاغذ کردم روی کاغذ نوشته شده بود: برگ بازجویی از متهم. «من متهم به چه هستم؟» وقتی این سؤال در ذهنم نقش بست صدای نعره ای را شنیدم. نعره ای از درد. صدا از آن طرف دیوار می آمد. نعره درد بود. هیچ کلامی را در بر نداشت و هر بار درد به شکلی باطنینی دیگر شنیده می شد. این فریاد مدتی که به نظرم خیلی طولانی بود، فضای آن قسمت از قرارگاه را پر کرد. ابتدا سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم. بهمین دلیل خونسرد بر جای ماندم و برای هر فریادی که می شنیدم، در ذهنم دنبال فریاد درد حیوانی می گشتم که شبیه آن باشد؛ مثلاً می گفتم: این فریاد گوسفند است، این فریاد گاو است، این فریاد سگ است. این فریاد مثل فریاد شتر است. این فریاد مثل فریاد گر به است... که سرانجام صدای یک گلوله نقطه پایانی شد برای این فریادها. بعد از این گلوله بود که سکوت خودش را به رخم کشاند و مرا به خود آورد. دیدم تمام بدنم خیس شده و چشم هایم از عرق پیشانیم دارد می سوزد. با دستم عرق پیشانیم را پاک کردم. بعد روی پلک هایم را. در اتاق باز شد مردی با صدای خسته و خشن گفت: «روی ورقه اسم و فامیلت رو بنویس!»

— می توونم رئیس قرارگاه رو ببینم؟

— اینجا این تونیستی که بگی کی رومی خوای ببینی، کی رونمی خوای ببینی. حواست هم جمع باشه که چیزهایی رو که بهت می گم خوب گوش کن و عمل کن! اینجا کسی حال و حوصله چک و چونه زدن باشما جونورها رونداره. ناگهان مستی کوید به گردنم. ناخودآگاه نیم خیز شدم تا از جا بلند شوم که مستی به چانه ام کوید. بعد موهای سرم را به چنگ زد و گفت: «یه ذف دیگه تکون بخوری با دستای خودت گور خودت رو کندی! اینم بهت بگم حکم اعدامت دراومده. مطمئناً اعدام می شی اما اگه سؤال هایی که ازت می شه درست جواب

بدی، کلک نرنی این قول رو بهت می دم که راحت می میری. وگرنه بلایی سرت می آرم که آرزوی هزار بار مردن رو بکنی، حالا هرچی می گم بنویس!»

جوابش را ندادم، با مفصل چهار انگشتش بر جمجمه ام ضرب ای زد و گفت: «مگه لالی؟ هر وقت باهات دارم حرف می زنم، جواب بده! فهمیدی؟» بناچار سر تکان دادم. اما باز مشت دیگری به جمجمه ام کوبید و گفت: «حرف بزنی سرت رو تکه کنده!» تا دهان باز کرد که جمله ای بگوید در اتاق باز شد. چند قدم به طرف در برداشت و تازه وارد چیزی در گوشش گفت و از اطاق خارج شد. در را بست. چند لحظه خیره به من ماند بعد از اتاق رفت. جای مشت هایش شروع کرده بود به زق زق کردن.

دست هایم را روی میز گذاشتم و خواستم بلند شوم اما وقتی که فکر کردم این کارم بی نتیجه است و جز دشنام و کتک چیزی نصیبم نمی کند، غیظم را فرودادم و روی صندلی نشستم. فکر کردم چطور است اگر با جوان این بار برگشت و رفتاری به این شکل داشت بهتر است با او گلاویز شوم و اگر اسلحه ای با خود داشت سعی کنم خلع سلاحش کنم. اگر هم موفق نشدم، خُب در همین درگیری وزد و خورد کشته خواهم شد و این خیلی بهتر از فریاد کشیدن هایی خواهد بود که شنیدم. اما بازجو برنگشت. و پس از مدت هادر باز شد و مأموری دیگر با لحن مهربان مرا مخاطب قرار داد و گفت: «بلند شین دنبال من بیاین!» از جا بلند شدم چهره مامور را خوب برانداز کردم. مامور در آستانه در بود که گفت: «بفرمایین». از اتاق بیرون آمدم و از راهرو به طرف اتاق رئیس همراه مامور راه افتادم. وقتی وارد اتاق رئیس شدم پشت میز، مرد دیگری نشسته بود. بلافاصله متوجه چانه ورم کرده ام شد و گفت: «بفرمایین: بنشین!» روی صندلی کنار میزش نشستم. نگاهی به مأموری که مرا به آنجا آورده بود کرد. مامور از اتاق خارج شد.

رئیس گفت: «اینجا هر شونزده ساعت به نفر سر پرست قرارگاه حالا شیفت منه. پریروز من اون نامه رو امضا کردم و براتون فرستادم. سر پرست دیروزی هم از قضیه خبری نداشت گو یا شما هم بددهنی کردین».



— پس اینجا یادآوری قانون بددهنی به؟

— ببین همین حرفی که الان شما زدین اگر من نمی دونستم شما برای چی به قرارگاه اومدین همون رفتاری رو باهاتون می کردم که سر پرست دیروزی کرد . من دستم را روی ورم چانه ام گذاشتم و همچنان خیره ماندم به سر پرست قرارگاه. نگاهش را از من دزدید و گفت:

— «گرسنه تون نیست؟»

خواستم بگویم: «نه خوب از من پذیرایی شد.» ولی بهتر دیدم سکوت کنم و همچنان سر پرست قرارگاه را برانداز کنم.

— بهتره شما الان برین خونه تون. پدر و مادرتون خیلی نگرانن، گو یا دیشب چند دفعه اومدن دنبال شما. برین خونه صبحانه تون رو بخورین بعد از ظهر بیاین من اینجا هستم. به پدر و مادرتون هم بگین ما با شما کاری نداریم. شما به عنوان یک قیم معرفی شدین و باید کاغذی رومضا کنین بعد با مامورآ برین و خونه رو تحویل بگیرین.

اصلاً دقت نکردم سر پرست قرارگاه چه می گوید فقط وقتی مرا در جریان دلواپسی های مادر و پدرم قرار داد، عجله داشتم که زودتر خودم را به خانه برسانم اما بر خود مسلط شدم و گفتم:

— می توونم از اینجا تلفن به خونه بزنم.

— البته، پول خورد همراهتونه؟

و قلک تلفن را نشانم داد.

سکه ای در قلک انداختم و شماره خانه را گرفتم. گوششی را مادرم برداشت. تا گفتم: «الو...» به اسم صدایم کرد و زرد زیر گریه.

— مادر چرا گریه می کنی؟

— الان کجایی؟ اذیتت که نکردن؟

— مادر! نگران نباش، دارم می آم خونه.

مادرم ناباورانه در آن سوی تلفن فریاد زد:

— داری می آی خونه؟! تنها؟

— بله تنها.

— واسه چی؟

— خُب، آدم واسه چی می آد خونهش؟

گریه دیگر به مادرم امان نداد تا بتواند حرفی بزند. صدای پدرم را شنیدم که می پرسید:

— چی شده پسرم؟

— چیزی نشده دارم می آم خونه. تلفن زدم که از نگرانی درتون بیارم

— بیا منتظرتیم زود بیا! آزادت کردن؟

— بله.

— گوشی را گذاشتم. سرپرست قرارگاه پرسید:

— بینم دیروز که شما را بردن بازداشتگاه محتویات جیبتون رو تحویل

گرفتن؟

— نه.

سری تکان داد و گفت:

— به به عجب نظم و انضباطی؟

دستم را روی چانه ضرب دیده ام گذاشتم و سری تکان دادم و از اتاق بیرون

آمدم.

آن روز بعد از ظهر وقتی به قرارگاه رفتم، وکالت نامه ای را جلویم گذاشتند که مادر «فردریکو» زیرش را امضا کرده بود و مرا به عنوان وکیل تام الاختیار خود در مورد خانه اشان معین کرده بود. رسید دریافت وکالت نامه را از من گرفتند، و مرا با ماموری به خانه خیابان «می یر دامو» فرستادند. در خانه پلمب شده بود. مأمور پلمب در را شکست و قفلش را باز کرد، بعد در نیم طبقه پایین را، که لخت بود حتی پرده ای هم از پنجره اش آویزان نبود، بعد در طبقه اول را.

— لوازم و اثاث این خونه چی شده؟

— مثل این که خونه رو دزد زده.

— به این شکل و با این سلیقه؟ پس دزد خیلی وقت داشته؟ همسایه ها خبردار نشدن؟

— هیچ گزارشی از همسایه در این مورد به ما نرسیده.

— پس من می نویسم که خونه خالی و بدون اثاث به من تحویل شده.

— بله، همینطور باید باشه.

رسید را نوشتم و تحویل مأمور دادم. مأمور از خانه خارج شد و من همچنان حاج و واج مانده بودم که بر سرخانه و سرهنگ چه آمده است؟

کف آپارتمان روزنامه، کاغذ باطله و عکس های «فردریکو» «ایزابلا»، سرهنگ و زن سرهنگ افتاده بود. لوسترها را هم برده بودند. توی آپارتمان مبهوت ایستاده بودم که صدای پارس سگی از حیاط خانه توجه ام را جلب کرد. در خانه باز مانده بود و سگ وارد حیاط شده بود و پارس می کرد.

از ساختمان بیرون آمدم. سگ آمد جلو و خودش را به پایم مالید. کفش هایم را لیسید. من تصور نمی کردم این سگ بدون آن که مرا بشناسد اینطور با من مانوس باشد. در حیاط دنبالم افتاد و با من تا دم در آمد وقتی من بیرون آمدم، با من بیرون آمد در را قفل کردم و براه افتادم و سگ همچنان دنبالم آمد، تا ایستگاه اتوبوس. وقتی رسیدم خانه به من خبر دادند آقای «روستی» به من تلفن کرده. متعجب بودم که از کجا شماره ی تلفنم را پیدا کرده؟ هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم «فردریکو» بود. بعد از کلی سلام و احوالپرسی و کلی تشکر از این که به پدرش کمک کرده ام و کلی پوزش از این که خانه را وکالتاً به من واگذار کرده اند و این که خانه متعلق به مادرش بوده و لازم بود اینجا کسی بالای سر خانه باشد و بعد از کلی تعریف و تمجید، خداحافظی کرد. من همچنان گیج و منگ بودم که دوباره تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم. «روستی» بود. می گفت: «امروز هر چه خونه سرهنگ زنگ زده کسی گوشی را برنداشته.»

— مگر خبر نداشتین اونجا پلمب شده؟

- چرا اما با قرارگاه منطقه ۵ که تماس گرفتم، به من گفتن شما با مامور رفتین تا خونرو و تحویل بگیرین.
- بله خونرو و تحویل گرفتم اما بدون اسباب و اثاثیه.
- بدون اسباب و اثاثیه؟!
- حتا بدون یک تلفن.
- نه. کی ممکنه وارد اونجا شده باشه؟
- نمی دونم.
- با قرارگاه تماس می گیرم، ببینم چه بلایی سر خونرو آمده.
- یکباره این سؤال به ذهنم آمد که «روستی» را چه کسی در جریان قرار داده او از کجا می داند. اما آن روز آن قدر حوادث غیرقابل پیش بینی و پی در پی بر من نازل شده بود که فرصت چون و چرا و سبک و سنگین کردنشان برایم نبود.
- بهمین دلیل حتا به فکرم نرسید که از «روستی» پیرسم چه کسی شما را در جریان این واقعه، قرار داده؟ یا چه کسی به شما شماره تلفن مرا داده؟ بعد «روستی» گفت:
- «فردا چه ساعتی می رین به اون خونرو؟»
- نمی دونم.
- پس من بعداً بهتون زنگ می زنم.
- خدا حافظی کرد گوشی را گذاشتم. مادرم پرسید: «هیچ معلومه توداری چکار می کنی؟»
- مادر! فقط اینومی دونم که من کاری نمی کنم و بدون این که خواست من مطرح باشه یک سری مسئولیت ها داره به دوش من گذاشته می شه، که حتا قبول نکردن این مسئولیت هام کلی وقت و انرژی می گیره. بهمین دلیل فکر می کنم باید به من فرصت داده بشه تا بدونم چکار باید بکنم.
- پسر! می دونم خودت خواست جمعه، ولی مواظب باش پات نلفزه...
- تمام سعی ام اینه.

— دعوات می کنم. خدا رو شکر که تو قرارگاه فقط کتک زدنت، اول اعدامت نکردن تا بعد وکالت نامه رو بهت ابلاغ کنن.

هنوز مادر حرف ها داشت و می خواست اتفایق های آن روز را به دقت تعریف کنم، اما دوباره تلفن زنگ زد گوشه را برداشتم. «روستی» بود. گفت: «با قرارگاه تماس گرفتم گویا خونه رو دزد زده. من فردا ساعت سه بعد از ظهر با سرهنگ میام خونه لطف کنین اون موقع خونه باشین.»

از این که «روستی» برایم داشت برنامه می ریخت و تعیین تکلیف می کرد، هیچ خوشم نیامد و بهمین دلیل گفتم: «فکر نکنم من فردا بتونم پیام اونجا.»

«روستی» که متوجه شده بود این حرف من واکنشی ایست در برابر نحوه حرف زدنش، جواب داد:

— بله حق دارین متوجه شدم. می بخشین بهرحال منم مثل شما بدون این که بخوام مسئولیت هایی به دوشم گذاشته شده و فکر کردم هرچه زودتر رفع و رجوعش کنم زودتر از شرش خلاص می شم. شما هم همینطور خلاص می شین.

— نمی دونم شما چی می گین، هیچ هم علاقه ای ندارم. اما در این که فردا اصلاً وقتی ندارم هیچ تردیدی درش نیست.

— بسیار خوب من شماره تلفنم رو می دم شما فردا شب زنگ بزنین و بگین کی وقت دارین». بعد خداحافظی کرد و گوشه را گذاشت.

فکر کردم بهترین کار برایم دوش گرفتن است. بهمین دلیل حوله ام را برداشتم و رفتم حمام. با این که ماشین لباسشویی در حمام روشن بود و مادرم باید لباس ها را پس از چند دقیقه از ماشین خارج می کرد.

آن روز وقتی «ایزابلا» شلوار و یک پیراهن ساده پوشید و کفش تنیس اش را بپا کرد. بعد به من گفت: «من حاضرم» و همگی از خانه «روتو» آمدیم بیرون. بنا بود ما شش نفر به سه گروه دونفره تقسیم بشویم و در سه چهارراه اصلی «سانتیاگو» از جمله چهارراه «سیمون بولیوار» اعلامیه های تکثیر شده را به مردم برسانیم و اگر توانستیم تعدادی را وادار به دادن شعار کنیم و احیاناً به

راه پیمایی و تظاهرات بکشانیم و در خیابان «سیمون بولیوار» سه گروه تظاهرکننده بهم برسند. در قرعه کشی، چهارراه «سیمون بولیوار» به من و «ایزابلا» افتاده بود. آن روز جزوه‌ها را پخش کردیم. دوسه بار «ایزابلا» شعار داد، چند نفری شعارش را تکرار کردند. بعد من با صدای بلند گفتم: «هموطنان بیدار! دیروز در «پوئرتومونت»<sup>۳۶</sup> هشتاد نفر در تظاهرات کشته و زخمی شده‌اند سکوت ما به هدر دادن خون اواناست، سکوت ما نتیجه‌اش کم شدن سرعت گردش چرخ انقلابه، مرگ بر وابستگان بیگانه! مرگ بر مزدوران جانی!» این بار چون تجمع کنندگان اطراف ما اعلامیه‌ها را خوانده بودند، تعداد بیشتری با من همصدا شدند و شعارها را تکرار کردند. «ایزابلا» دوباره شعار داد و با هیجان تکرار کرد و با اشاره به من فهماند که وقتش است که راه بیفتم. در نتیجه همانطور که بنا بود من از جمع جدا شدم و جلوتر از جمع وظیفه دیده بانی را به عهده گرفتم. «ایزابلا» پیشاپیش دستکم بیست نفر را می‌رفت و شعار می‌داد و جواب می‌گرفت. «ایزابلا» وقتی شعارها را می‌گفت، روبه جمعیت می‌کرد و عقب‌عقب راه می‌آمد و وقتی شعارها را خود جمعیت تکرار می‌کرد، برمی‌گشت روبه جلو و به راهش ادامه می‌داد. هنوز چند دقیقه از حرکتمان نگذشته بود که یک لیموزین را دیدم که آن سمت خیابان ایستاد. دقت کردم لیموزین «اشمیت» بسود با این که پست ارتشی نداشت و حتا پُست دولتی هم نداشت و باز نشسته بود اما باز اونیفرمش را می‌پوشید، از ماشین پیاده شد تا وسط خیابان جلو آمد و در فاصله‌ای که «ایزابلا» می‌خواست در ذهن خود شعار تازه‌ای را بیابد. در نتیجه سکوت بود در میان جمع با صدای بلند داد زد: «ایزابلا!» «ایزابلا».

صدای پدرش را شناخت، بر جا خشکش زد. ولی رو برنگرداند.

من که بیست قدمی جلوتر بودم متوجه نگاه «ایزابلا» شدم. «ایزابلا» بعد از مکث کوتاهی شعار داد: «یا مرگ یا آزادی!» «شیلی برای شیلی!» «کارشناس

۳۶- در مارس ۱۹۶۹ در پوئرتومونت مردم بی‌خانه قطعه زمینی را اشغال کرده بودند تا در آن آونکی برای خود بسازند، که پلیس بی‌محابا به سوی‌شان آتش گشود، ونه نفر را کشت. این جا شاید منظور یادآوری این واقعه باشد.

یانکی، مستخدم شیلی!» سرهنگ با عصبانیت و غیظ دنبال جمعیت دوید. یکی از جمع که سرهنگ را با اونیفورمش دیده بود، فریاد زد: «سرباز!» اما یکی دیگر که سرهنگ را غیرمسلح یافته بود با پرتاب اولین سنگ به جمعیت خط داد، که در عرض چند لحظه از چندین جای صورت سرهنگ خون می آمد. و چند دقیقه بعد با سروصورت خونی و عضلاتی کوفته و اونیفرم از هم دریده، بیهوش کف خیابان افتاده بود. جمعیت به راه خود ادامه داد و شعارش را داد و «سانچو» با ترس با اتومبیل دورزد و آمد این سمت خیابان. در عقبی اتومبیل را باز کرد و بسرعت سرهنگ را روی دوش انداخت و بعد روی صندلی عقب اتومبیل خواباند و در را بست و با عجله دوباره عرض خیابان را دورزد و از محل حادثه دور شد. ساعتی بعد دو گروه دیگر هم به ما پیوسته بود و از سمت رو برو هم جمعیتی به ما رسیدند و با پیوستن به هم دیگر عبور و مرور اتومبیل ها در خیابان متوقف شد. من میدان «سیمون بولیوار» را نشان دادم. اما هنوز ده قدمی جلونرفته بودیم که دیدم میدان را سربازها اشغال کرده اند و با ماسک و سپر و گاز اشک آور و مسلسل، حالت نظامی گرفته اند. عقب دار تظاهرات خبر داده بود که از پشت سر کامیون های حامل سرباز دارد می آید. چون دیدم اگر قدری تاخیر بکنم تظاهرکنندگان محاصره خواهند شد و احتمال کشته شدن و دستگیری می رفت، به جلودار تظاهرکنندگان علامت خطر دادم.

«ایزابلا» و دیگران هم به جلودار تظاهرکنندگان کمک کردند که همه روی زمین بنشینند و به دقت راه گریختن کم خطر را بیاموزند و به گروه های کوچک تقسیم بشوند و بدون جلب توجه کسی، محل تظاهرات را ترک کنند و با صدای گلوله متوحش نشوند. چند دقیقه بعد از آنکه تظاهرکنندگان به گروه های کوچک تقسیم شدند و به دو سمت خیابان رفتند صدای تیرهای هوایی بلند شد. مغازه دارها، مغازه هایشان را بستند و کرکره را پایین کشیدند. با این که گفته بودیم کسی ندد، ولی بعضی ها می دویدند. و این از دور می توانست هدف خوبی برای سربازها باشد. مخصوصاً برای افراد نیروی ویژه ضداعتشاش. من تقریباً جزو

آخرین نفرها بودم که محل تظاهرات را ترک کردم.

فردای آن روز وقتی دور هم جمع بودیم و داشتیم اعلامیه ها را پلی کپی می کردیم، «ایزابلا» مرا کنار کشید، و پرسید: بینم این تظاهرات آخرش به کجا می کشه؟

— حال پدرت چطوره؟

— خوبه فقط صورتش یه خورده زخمی شده که اونم خوب می شه.

— چیزی بهت گفت؟

— اصلاً توخونه چیزی رو مطرح نکرد.

— در این که آقای رئیس جمهور رفتیه شکمی نیست. فعلاً همه منتظران جانشین رو، قدرت جانشین رو، بشناسن. چون هنوز کسی یا دسته ای بطور مستقل اونقدر قدرت نداره، تابتونه امور مملکت رو بدست بگیره. فعلاً بین نیروهای اپوزیسیون صحبت از هیچ ائتلافی هم نیست.

— آخه من نمی دونم امروز اعلامیه سوسیال دمکرات ها رو تکثیر می کنیم، فردا اعلامیه حزب کمونیست رو. پس فردا اعلامیه فلان سازمان چریکی چپ گرا رو، ما این وسط چیکاره ایم؟!

— ما مردمیم، جزو مردمیم، اهل عملیم، وهمه این اعلامیه هایی رو هم که ما تکثیر می کنیم با کمی بالا و پایین مورد تأیید ماست. اما این هیچ دلیل نمی شه که ما چشم و گوش بسته و بشکل فرمانبردار عمل کنیم، اگه دقت کرده باشی، هر اعلامیه ای رو پیش از تکثیر، همه مون می خونیم، نظر می دیم، بعد اگه همگی روی کل یک اعلامیه به توافق نرسیدیم، فقط اون بخشی رو که همگی تأیید می کنیم تایپ و تکثیرش می کنیم.

— ولی من می ترسم نردبان ترقی آدمایی بشیم که لیاقتش رو نداشته باشن.

— مطمئن باش کسی که لایق نباشه، به جایی نمی رسه، مردم هیچ وقت این جور وقت ها اشتباه نمی کنن. و اگه هم در شرایط فعلی کسی به عنوان چهره



شاخص نیروهای اپوزسیون شناخته نشده، دلیلی نداره جزاین. همین مردم دارن نیروها رو و سبیل های نیروها رو سبک و سنگین می کنن و بدقت هر واکنش اونارو در برابر رویدادهای بزرگ و کوچک چند ماهه اخیر بررسی می کنند، مردم شیلی مارگزیده هایی هستن که از ریسمان سیاه و سفید می ترسن.

— تمام آرزوم اینه که هرچه زودتر تکلیف روشن شه. من که خوب می دونم و می بینم این رئیس جمهور مثل سگ ترسیده و اگه این روزها خودش رونکشه حتماً میدان رو خالی می کنه. ولی ای کاش آدمی بیاد رو کار که انتقام منوبگیره.

— اولین باره که از دهن تو دارم کلمه «انتقام» رومی شنوم؟

— گفتنی زیاد دارم. حتماً به روزی فرصت می شه و با هم صحبت می کنیم.

— راستی از «فردریکو» چه خبر؟

— خوش بحالتش، خوش بحال اونایی که اهل کندوکاو و چون و چرا کردن نیستن. مشروبش رومی خوره و با دوست دخترهاش تفریحش رومی کنه، هر وقت هم بهش می رسی می بینی عین یک بچه دلش به مشغولیات خودش خوشه. بچه ای که اسباب بازی هاش رو دوست داره، خوب هم خودش رو با اسباب بازی ها سرگرم کرده.

— نظرش راجع به این قضایا چیه؟

— پای تلفن که حرف می زنه انگار این وقایع ربطی بهش نداره. چون نه عمق و بُعد قضیه رومی شناسه، و نه برایش مهمه که چی می خواد سر این کشور بیاد.

آن روز کارها مان زودتر تمام شد و من و «ایزابلا» موندیم و «روتو».

«ایزابلا» آهسته از من پرسید: «وقت داری امروز کمی با هم حرف بزنیم؟»

— حتماً.

«ایزابلا» سه ماهی بود پیدایش شده بود و خالصانه با ما همکاری می کرد و

الحق که امکانات فراوانی هم برای ما فراهم می کرد. همین دستگاه پلی کپی را او با پول خودش و به اعتبار پدرش به راحتی برای ما تهیه کرده بود، بی آن که فروشنده از او بپرسد «اگر دستگاه برای کالجت می خواهی نامه بیاور!»

آن روز بعد از ظهر بعد از خداحافظی از «روتو» با هم شروع کردیم در خیابان قدم زدن با این که هوا سرد بود، ما احساس سرما نمی کردیم و کمتر دست هایمان را در جیب هایمان نگه می داشتیم.

— من تو رو همیشه تحسین می کردم حتا در موقعی که داشتم با تو جدل می کردم. حتا موقعی که خودم رو از تو دور نگه می داشتم. من همیشه عاشق صداقت تو بودم و همیشه آرزوی می کردم کمی دست از کله شقی هایت برداری و کمی در اصولی که بهشون معتقدی، تخفیف بدی. اون وقت برای من می شی همسری ایده آل. اون وقت این من بودم که بتو پیشنهاد ازدواج می دادم نه تو. اما حالا که سه ماهی به که با تو دوستای تو اینطور صمیمی شده ام و با شماها کار می کنم متوجه شده ام که در مورد تو و آرزوهایم دچار خبط بزرگی شده بودم و این از خودخواهی من بود.

— نه اسم اینا رو نمی شه گذاشت خودخواهی. بهرحال شرایط رشد آدمارو نباید فراموش کرد.

— شرایط درست. ولی خودخواهی، خودخواهی، من همیشه هرچی می خواستم بدست می آوردم و تا سه ماه پیش فکرمی کردم می تونم بایه افسر آتیه دار ازدواج کنم و اونو تبدیلش کنم به یکی از بزرگترین مردهای سیاسی شیلی. می دونی که چی می گم؟ هم امکاناتش رو داشتم و هم می تونستم بهش خط بدم.

— ولی همچین افسری حتماً باید به گذشته ای داشته باشه مثل «سانچو» راننده پدرت.

— تقریباً بله، چون دیگه دانشکده افسری مثل گذشته پر از بچه های اشراف زمیندار نیست. هر چی دهاتی و وامونده شهریه می آد تو دانشکده افسری. و اونایی که خوش قد و قواره اند و احیاناً می تونن از پس درس ها و ورزش های بدنی دانشکده

بربیایند انتخاب می‌شن. عموم راست می‌گفت که دیگه ارتش ما بعد از مدتی یک ژنرال اصل و نسب دار نخواهد داشت. همه نوکر و برده رئیس جمهور می‌شن اون وقت رئیس جمهور هرچی اراده کنه انجام می‌ده حالا می‌بینم تقریباً بیش تر امرای ارتش آدمای بی اصل و نسبی‌ان. اونایی هم که اصل و نسب دارن پست‌های پرت فرمایشی دارن.

— عجیبه این همه منو و تو با هم بحث کردیم. این همه توی این سه ماه منو و تو با هم کار کردیم، با این همه خطرات که هیچکدامشون شوخی نیست اما توهنوز با این که می‌گی و انتقاد می‌کنی، که نفی کننده...

— راست می‌گی. ولی مگه این تونبودی که می‌گفتی انسان مجموعه‌ایه از

تضادها؟

— چرا ولی فرقه میون به روشنفکر آگاه از خصلت‌های طبقاتی خودش و در عمل مستقل از اونا، با یکی که بطور ناخودآگاه تابع خصوصیات فرهنگی طبقه خودش.

— تضاد، تضاده.

— توداری اینجا از به اصل تعبیر غلط می‌کنی چون تمام مختصات اون اصل روروی هم منطبق نمی‌کنی. بعضی هاشورومی گیری، بعضی هاش روهم فراموش می‌کنی بعد اون برات می‌شه یه سکوی پرتاب به طرف ابهامات و انحرافات.

«ایزابلا» دستم را گرفت، روبرویم ایستاد و گفت:

— ببین! امروز من می‌خوام باهات صحبت کنم، نمی‌خوام باهات بحث کنم بیا و نزار امروز با هم بحث کنیم. لازمه من با یکی حرف بزنم. با آدمی که می‌دونم حرفم رو به جایی دیگه نمی‌بره، محرمه.

متوجه شدم که «ایزابلا» می‌خواهد از چیزهایی صحبت کند که ربطی به موضوع‌هایی ندارد که این روزها فکرم را به خودش مشغول کرده به همین دلیل گفتم:

— من فکرمی کردم تودچار یک نوع سردرگمی شدی. موندی که کدوم طرف روانتخاب کنی.

— من می خوام بلایی که سر من اومده سر آدمای مثل من نیاد و فکرمی کنم راهش سقوط این رژیمه.

— من به خورده این روزها بخاطر مسئولیت هایی که دارم، اجازه بده روی موضوع های حاشیه ای زیاد تیزهوشی بخرج ندم. لطف کن و برو سراصل مطلب. گیجمن نکن.

— می خوام راجع به مادرم باهات حرف بزئم، می خوام راجع به پدرم باهات حرف بزئم... هیچ می دونی مادرم تو کافه ها می رقصید؟

— اصلاً بهش نمیاد، خیلی خانم باشخصیته.

— توفقط یکبار دیدیش.

— نه دوبار.

— اون باری که «فردریکو» از امریکا اومده بود، خیلی کم دیدمش.

— ولی من میهمانی ای رو که «روستی» داده بود و مادرت اونجا بود

فراموش نمی کنم.

— بله در ظاهر.

و چنان با غیظ گفت که من متوجه شدم که از مادرت چه نفرتی در دل دارد.

فکر کردم این نفرتش بخاطر این است که مادرت مثل پدرش زیاده طلب نیست.

«ایزابلا» با جمله ای که گفت، متوجه شدم حدسم درست نبوده.

— پدرم با همه ظاهر پرطمطراق اش به دهاتیته. سلیقه هایش هم در نهایت

دهاتیته.

— اما در مادرت هیچ چیز روستایی نمی بینم.

— تو مادرم رو بیست سال بعد از ازدواج با پدرم داری می بینی، بیست سال

می تونه آدم رو از این روبه آن رو کنه. چطوری می خوای قضاوت بکنی؟

— ولی چهره مادرت، رفتار مادرت، نوع آرایش مادرت، باب طبع آدم

روستایی نیست.

— اشتباه تو همینه که آدامار و توی موقعیت ها و با همون لباس و آرایش همون موقعیت ها می بینی. من چند وقت پیش عکسی از دوران جوانی مادرم رو که در کافه ای کار می کرد، توی آلبومش دیدم. قیافه اش با حالا زمین تا آسمان فرق کرده.

— بین مدل آرایش و مدل لباس هم توی بیست سال خیلی فرق کرده.

— اینم در نظر دارم. من پدرمو دیگه خوب می شناسم همیشه تو مجلسی که شرکت می کردم متعجب بودم چرا پدرم برایش هیچ کدام از زنا و دخترا جالب نیست. فکرمی کردم پیر شده و ازش گذشته. اما چند وقت پیش فهمیدم نخیر، آقا چندین معشوقه هم داره.

— پس پدرت را هم زیر نظر گرفته بودی؟

— نه، بر حسب اتفاق فهمیدم. چون این روزا به خاطر اتفاق هایی که داره می افته من به جاهایی توی «سانتیاگو»، رفتم که محال بود تا آخر عمرم آنجاها سر بزنم.

— ولی تومسه ماهه که داری با ما کار می کنی.

— قبل از اونم به هر حال دستکم به خاطر تو هم که شده کنجکا و بودم.

— کنجکاوی کردن تا توی شهر گشتن خیلی فرق داره.

این پا و آن پا کرد و گفت:

— خوب... آره... واقعیتش اینه که رفته بودم خونه یه دانشجوی دانشکده افسری تو یه محله پرت «سانتیاگو».

— آه، مریم مقدس!!

وقاه قاه زدم زیر خنده. دیدم عصبانی شده و دارد با غضب نگاهم می کند، گفتم:

— بروتوس موث! عصبانی نشو، شوخی کردم.

— مرد در هر حال مرده، حتا اگه روشنفکر باشه و هر نوع تجربه و آزادی رو

برای خودش می‌خواد اما برای زن‌ها هیچ چیزی رونمی‌بینه.

— خوب پس دعوای همیشگی مردها وزن‌ها شروع شد. بینم یادته شکسپیر توی نمایشنامه‌ی «رومئو و ژولیت» از زبان دایه‌ی ژولیت چی گفت؟!؟

— خواهش می‌کنم بذار حرفامو بزخم حالا چه وقت شوخیه؟

— بهر حال شاید تورا ست بگی. بله یکه خوردم چون در مورد توفکر نمی‌کردم که به این زودی دست بکار بشی.

— اول این که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده. دوم این که گیرم هم اینطور باشه این کجاش یکه خوردن داره؟ سوم این که بیست و سه ساله آگه هم کاری کرده‌م، هیچ زود نیست.

— به به، کی می‌گه خانوما سن شون رو پنهون می‌کنن؟!؟

«ایزابلا» حالت قهر گرفت، از من جلو افتاد و گفت:

— مثل این که امروز وقت صحبت کردن با تونیست. موقع خوبی روانتخاب نکردم.

قدم‌هایم را سریع برداشتم و مچ دستش را گرفتم، ایستاد، زل زد به چشمانم و گفت:

— همه‌تون از یک قماشین. فقط کافیه احساس کنین که زنی بهتون احتیاج داره. خوب بازیش می‌دین.

آن روز غروب، بدون هیچ‌واهمه‌ای در خیابان بی‌اختیار او را در آغوش گرفتم و گفتم:

— ناراحت نشو، خانم خوشگله!

«ایزابلا» از این رفتار من مبهوت ماند و شادی زایدالوصفی در ته نگاهش دیده می‌شد. لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

— باور نمی‌کردم که تو از این جمله‌ها هم بتونی بگی!

به خودم آمدم و بر خودم مسلط شدم.

— خوب بهتره بقیه حرفات رو بزنی.

— يادم رفت، تا کجا گفته بودم؟

— تا آنجا گفتمی که با يه دانشجوي سال آخر افسري دوست بودی.

— يک روز با هم رفتيم به يه رستوران نزديک خانه اش از آن رستوران های

درجه دو. خيالم راحت بود که آشنایی، دوستی، متواون جا نمی بينه. با هم گوشه ای نشسته بوديم و داشتيم شام می خورديم که قهقهه زنی ما را متوجه ميزي وسط رستوران کرد. زنی با دامن چين دار و رنگارنگ و چهره ای به شدت بزک کرده و با رفتاری جلف و کريه. ای کاش هيچ وقت اون صحنه رونمی ديدم. چون در يه آن بت من فرو ريخت. کسی که برای من در خيلى از موارد الگوبود، سرمشق بود، حالا او را زير پای خودم در يک لجن زار می ديدم. مرد همراه زن روسپی کسی نبود، جز پدرم. دوست نظامی من متوجه نشد که اون مرد پدر منه. ولی متوجه شد که من ناراحت هستم و دستپاچه شد و گفت: هيچ وقت به اين رستوران از اين تيب زن ها نمی اومدن، من متأسفم. و بهمين دليل شام را نيمه کاره گذاشتيم و از رستوران بيرون اومديم. اون شب تا صبح خوابم نبرد.

صبح سر ميز صبحانه پدرم نبود، از مادرم پرسيدم: «پدر کجاست؟» مادرم گفت: «رفته به املاک سر ي بزنه فردا برمی گرده». و تازه متوجه شدم که پدرم سال هاست در ماه دستکم ده روزش را اين طور می گذرونه، به بهانه اين که رفته به املاکش سرکشی کنه. اون روز خيلى به خودم فشار آوردم تا صحنه ای رو که ديده بودم، برای مادرم تعريف نکنم. اما همان روز بود که از مادرم پرسيدم: «مادر توبا پدرم کجا آشنا شدی؟» مادرم لحظه ای مکث کرد و متعجب پرسيد: «چه وقت اين سئواله؟» «گفتم: آخه معمولاً دخترای هم سن و سال من دوست دارن بفهمن پدر و مادرشون چطوری با هم آشنا شدن؟»

مادرم اون روز منو در آغوش کشيد و با من توی باغ خونه مون، ساعت ها قدم زد. می خواست باهام صميمی بشه. با اين که می دونست، من باهاش هيچ وقت نمی توونم صميمی شم، ولی اون روز منتهای سعی اش رو کرد و با اين که بنا بود برای شرکت در جلسه ای در يه انجمن خيريه بره، نرفت و با من حرف زد.

می خواست اعتمادم رو جلب کنه. می خواست من اونو برای خودم به دوست بدونم. اما همه تلاشش بی نتیجه ماند. آخرین تیری که در ترکش داشت، رفتن به اتاق خوابش بود و نشان دادن آلبوم سال ها پیش. اون روز من دیدم که مادر و پدرم در تموم عکس هاشون چقدر از هم بیگانه اند. با این که هیچ وقت من از پدرم رفتاری بی ادبانه نسبت به مادرم ندیده بودم، ولی هیچ صحنه ای که نشان از کشش درونی این دو باشه، حتی یک نگاه از پدر و مادرم به همدیگه ندیده بودم. اون روز مادر رو به سالن پذیرایی خواستن یکی از دوستانش از جلسه انجمن خیریه برگشته بود. می خواست مادر رو در جریان موضوع هایی که در جلسه مطرح شده بود قرار بده مادرم چند دقیقه ای به سالن پذیرایی رفت و در این فاصله من توی همون کمدهی که مادر آلبوم بیرون آورده بود، به آلبوم دیگه دیدم. اون آلبوم رو برداشتم. معلوم بود ورق هایی از آلبوم، بیرون آورده شده. عکس مادرم توی اون آلبوم اصلاً به شکل دیگه بود و با آلبوم های دیگه خیلی فرق داشت. لباس پوشیدنش، آرایشش، شبیه همون زنی بود که شب قبلش با پدرم در رستوران دیدمش. این شباهت اون قدر زیاد بود که فکر کردم نکنه شب گذشته اون زن مادرم بوده، نه کس دیگه. اما توی آلبوم به عکس از مادرم دیدم که خیلی از چیزها رو برابرم آشکار کرد. این عکس مادرم رو در حالت رقص روی سن، در حالیکه اطرافش رو نوازندگان ترومپت و ساکسیفون و پیانوژست گرفته بودند، نشون می داد. این عکس به یقین عکس یک رقاصه در رستوران درجه دو بود. همون طور هاج و واج عکس رو نگاه می کردم که دیدم مادرم سر رسید. اول دستپاچه شد. به فکرش رسید که یک جورری موضوع رو رفع و رجوع کنه اما با نیگاهی به چشم هایم متوجه شد تلاش اش بیهوده است و مثل شکست خورده ای غم زده کنارم نشست.

پس از چند دقیقه سکوت من آهسته پرسیدم: «مادر! پس پدر و مادر شما و خانواده شما توی تصادف رانندگی از بین نرفته بودن، پس اقوام دورتان در امریکا نیستن، شاید شما وقتی می رفتید انجمن های خیریه، شاید اون جا پدر و مادرتون رو می دیدن. اون جا بهشون کمک می کردین. متعجبم پدرم چطور راضی شده بود زنی



مثل شما با اون گذشته رو بگيره. نکته اصلاً خبر نداشته.

اشک چشم های مادرم رو پر کرده بود. با کلی زحمت توانست بگوید: «اتفاقاً پدرت... بخاطر کارم، منو خواست. و از وقتی هم که بنا شد من باهاش ازدواج کنم و به عنوان دختر اصل و نسبت دار به خانواده پدرت معرفی بشم و از همون وقت هم هر قدر خودمو مثل زنای ديگه فاميل درست می کردم و مثل اونا رفتار می کردم بیش تر نسبت به من سرد می شد تا جایی که من می توونم بگم بیست ساليه که شوهر ندارم و می دونم پدرت معشوقه یا معشوقه هایی داره. اونم از همین قماش زنا... خب منم خودم رو سرگرم کمک به مردم بینوا کردم و لذتی که از این کمک به من دست می ده باعث می شه ديگه این خلاء بی شوهری رو احساس نکنم».

وقتی صحبت مادرم به اینجا کشید، بر خودش مسلط شده بود و از جا بلند شد، با دستمال اشک هاشو پاک کرد، نیگاهم کرد و گفت: «هنوز هم دوستم داری؟»

من که صحنه ی شب قبل جلو چشمام بود. تمام تاثیرهایی که پدرم بر من گذاشته بود و کشش هایی که به پدرم داشتم رو در اون لحظه فراموش کردم و بی اختیار از جا بلند شدم و مادرم رو بغل کردم. بعد در حالی که هر دو شاد بودیم از این که سرانجام به تفاهم رسیده ایم، با شوخی و خنده پرسیدم: کجا با پدرم آشنا شدی؟ گفت: «تو ایکیک، محل خدمت اش بود» چقدر خوبه که آدم همیشه بچه باقی بمونه. خوش بحال «فردریکو» من که پدرم رو بتم رو، سرمشقم رو، از دست داده بودم، داشتم خودم رو، دنیا رو، زندگی رو با بودن مادرم در کنارم، مادری که مهر بان بود، خیر بود، پاک بود، طور ديگه ای می دیدم. اما این معنای تازه به زندگی دادن بیش تر از یه هفته طول نکشید. چون ناخواسته پی به موضوعی بردم که برایم دردآور بود. مادرم کورتاژ کرده بود مادرم با مردی ثروتمند و تازه به دوران رسیده که زن و بچه هم داشت و از دوستان خانوادگی ما بود سر و سری داشت. اون مرد کسی نبود، جز دایی تو.

— جالبه! غیرقابل باوره! چه دایره کثافتی دور ما کشیده شده!

آن روز نگاهی به چهره «ایزابلا» کردم که به من خیره مانده بود. گه گاه اتومبیلی از کنار ما رد می شد و نور چراغش چهره «ایزابلا» را روشن می کرد. ولی من نمی توانستم دقیق، چشم هایش را ببینم.

«ایزابلا» هیچ وقت به من نگفت چطور به این راز پی برد و من هم هیچ وقت در این باره حرفی نزدم. بعد از لحظاتی سکوت «ایزابلا» پوزخندی زد و گفت:

— خوب گفتم، دایره ی لجن!

به راه ادامه دادیم. «ایزابلا» دستم را گرفت و بازویش را به بازویم چسباند و گفت: «بیا بریم امریکا و به هیچ چیز فکر نکنیم. به زندگی پاک بی غل و غش و عاشقانه با هم داشته باشیم مادرم اون قدر پول منتقل کرده که ما تا آخر عمرمون هم بخوریم باز کم نمی آریم.»

— تو که گفتم زندگی بی غل و غش پاک. مگه می شه با پول هایی که مادرت از شیلی خارج کرده، زندگی پاک و بی غل و غش داشت؟

— دزدی که نکرده، پول های شوهرشه که سرمایه گذاری کرده تو چند تا کار.

«ایزابلا» خودش را جمع و جور کرد، دستم را رها کرد لحن صدایش عوض شد و گفت:

— امروز، روز درد دل بود و در نتیجه هرچی که در دلم بود گفتم، ولی واقعیتش اینه که فکر می کنم این روزها بهترین فرصته تا آدم روی حکومت آینده سرمایه گذاری کنه.

اینجا بود که متوجه شدم «ایزابلا» بعد از قطع امید از پدر و مادرش و از دانشجوی سال آخر دانشکده افسری به من و به انقلاب مثل یک ستون نگاه می کنه تا به آن تکیه کند. البته این تعبیر ساده لوحانه بود.

آن شب «ایزابلا» رفت. فردا سر قرار آمد و گفت:

— دیشب پدرم با من صحبت کرد و به من گفت بیخود خودتوقاطی این هرج و مرج طلب ها نکن. چون امروز و فرداست که همه شون رو ببرند کشتارگاه. پدرم

گفت: به عده از افسرهای بازنشسته دارن گاردی تشکیل می دن که خودشون ترتیب هرج ومرج طلب ها رو بدن. بدون این که پای دولت، پای رئیس جمهور وسط کشیده بشه.

آن روز همه به این حرف «ایزابلا» خندیدیم، مخصوصاً «روتو» که گفت:  
 — ارتش با اون همه نظم و دیسیلین اش از پس ما بر نمی آد. اگه این بازنشسته های زهوار دررفته بخوان بیان بیرون به مردم که تشنه اسلحه هستن، اسلحه رسوندن. در ضمن اگه یکی از این آقایون فالانژ کشته بشه، یقه کی رومی خوان بگیرن. وقتی چند تا ازشون رو بکشن بقیه شون می فهمند که با کیا طرفن.  
 «ایزابلا» که در چهره اش ته نشینی از هراس رامی شد دید، گفت:

— من که خیلی می ترسم.  
 — تومی توونی امروز نیایی.  
 — نه امروز حتماً می آم.  
 — اگه روحیه ات ضعیفه هیچ کس تو رو ملامت نمی کنه.  
 — من اتفاقاً روحیه ام خیلی مناسبه.  
 اعلامیه ها را برداشتیم و به چند گروه تقسیم شدیم. «روتو» مرا کناری کشید و گفت:

— مواظب باش! امروز مردم خیلی آماده ن، امروز حواست رو جمع کن که نیفتیم توی تله. من امروز زیاد هم خوشبین نیستم.  
 — حرف های «ایزابلا» روت اثر کرده؟  
 — پیش از اونم خبر داشتیم که به نیروی ویژه ضد اغتشاش دستور العمل جدیدی داده شده.

— بهر حال هر خشونتتی، پشت سرش خشونت داره.  
 — نمی خوام کسی مفت بمیره.  
 — حتماً...

بچه ها این بار به گروه های سه نفری تقسیم شدند، منتها یک گروه مسئول

پخش اعلامیه شد، یک گروه مسئول آغاز تظاهرات و دادن شعار و دو گروه مسئول دیده بان‌ی.

آن روز تعدادمان خیلی زیاد بود. دستکم صد نفر می‌شدیم. همگی تمام مسئولیت‌ها را خوب می‌شناختیم و می‌دانستیم در موقع بروز خطر چه باید بکنیم. آن روز جلسه‌مان را به دلیل تعداد زیادمان در پارک «سیمون بولیوار» تشکیل داده بودیم. در چهارراه‌هایی که «سیمون بولیوار» را قطع می‌کرد، ایستادیم. در عرض نیمساعت خیابان «بولیوار»، در قطعه وسط این خیابان نسبتاً طویل، عبور و مرور اتومبیل‌ها قطع شد. و تقریباً آن قطعه را تظاهرکنندگان پر کردند.

«ایزابلا» را من آنروز کمتر دیدم. تظاهرات خوب شروع شده بود و اگر یکساعت دیگر طول می‌کشید حداقل به رکورد پانزده هزار نفر دست می‌یافتیم. اما لحظاتی از پیوستن دسته‌های مختلف نگذشته بود که ناگهان صدای رگبار گلوله برخاست.

از طرف میدان «سیمون بولیوار»، چند جیب ارتشی متعلق به نیروی ویژه ضداعتشاش سرازیر شدند. دو نفر در عقب جیب مسلسل‌هایشان را رو به مردم گرفته بودند و یک نفر که کنار دست راننده نشسته بود، با تفنگ گلوله‌هوائی شلیک می‌کرد. پشت سر جیب‌ها، کامیون پر از سرباز دیده‌می‌شد. با اشاره همه را زمین نشانیدیم و به سرعت راه فرار را گفتیم. اما پیش از آن که مردم به دسته‌های کوچک تقسیم شوند و از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی بگریزند، رگبار گلوله به طرف مردم بارید. من خودم دست کم هشت نفر را دیدم که روی زمین در خون خود دست و پا می‌زدند. یکی را که تیر به پایش خورده بود، روی دوشم گرفتم و به طرف خانه‌ای دویدم. زنگ در را زدم. صدا آمد: «کیه» گفتم: «زخمی»، زخمی را توی راهرو گذاشتم. اما در را چنان نبستم که زبانه قفل بیفتد. چون می‌خواستم تا آنجا که ممکن است زخمی‌های دیگر را هم آنجا منتقل کنم. اما اوضاع وخیم‌تر از این حرف‌ها بود.

در همین فاصله، وقتی برگشتم دیدم سطح خیابان پر از زخمی است.

«ایزابلا» آن سمت خیابان ایستاده بود، هاج وواج زخمی‌ها را نگاه می‌کرد. فریاد زدم «ایزابلا» «فرار کن وانستا!» «ایزابلا» انگار تازه بیدار شده بود خود را بیش تر به دیوار چسباند و خود را به نزدیک‌ترین کوچه فرعی رساند و با عجله دوید. سه رگبار هوایی یک رگبار زمینی. در این فاصله این را تشخیص دادم. به آرامی به داخل راهرو ساختمانی چهارطبقه وارد شدم. راهرو پر بود از تظاهرکنندگان زخمی و غیرزخمی. وقتی که راهرو را اینطور پُر دیدم، گفتم «چرا ایستادین؟! برین توآپارتمان، زخمی‌ها رو هم ببرین». در عرض چند لحظه پله‌ها خالی شد. چند نفری ماندند تا کمک کنند، زخمی‌ها را به آپارتمان‌ها منتقل کنیم.

در آپارتمان‌ها همه باز بود. من خودم را به پشت بام ساختمان رساندم. موقعیت را به دقت سنجیدم و دقیق خیابان‌های اطراف را نگاه کردم. دوباره برگشتم به طبقه اول و درهای آپارتمان‌ها را بستم صدای آژیر آمبولانس‌ها بگوשמ رسید. دیگر صدای رگبار نبود. اما خیابان را سربازهای مسلح، قدم به قدم پر کرده بودند. می‌دیدم که سربازها تعدادی از تظاهرکنندگان را از خیابان‌ها و کوچه‌های فرعی کشان‌کشان می‌آورند و با سرنیزه وادارشان می‌کنند که دمر کف کامیون دراز بکشند.

سرانجام بعد از دو ساعت ماشین آپاش شهرداری آمد، تا خون کف خیابان را بشویند. بعد از آپارتمان کناری صدایی بلند شد: «برین کشیش خبر کنین» فهمیدم یکی از زخمی‌ها دارد می‌میرد. گفتم: «کی داوطلب می‌شه بره سراغ کشیش؟!» چند نفر داوطلب شدند. به حکم قرعه دختری انتخاب شد و بنا شد یک نفر تلفن کند به چند بیمارستان تا چند آمبولانس برای بردن زخمی‌ها بفرستند. تا آمدن آمبولانس و بردن زخمی‌ها به درون آمبولانس، آنجا ماندم و کمک کردم. بعد راه افتادم که بروم. از همان کوچه‌ای براهم ادامه دادم که «ایزابلا» از آنجا فرار کرده بود. وقتی وارد کوچه شدم، متوجه شدم، تظاهرکنندگانی که در خاکه‌های این کوچه پنهان شده بودند، دارند بیرون می‌آیند. به راهم ادامه دادم. اما

چند لحظه بعد احساس کردم کسی مرا تعقیب می کند نخواستم برگردم تا تعقیب کننده متوجه شود که من فهمیده ام کسی در تعقیب من است. فکر کردم به اولین دوراهی که رسیدم باید انقدر سرعتم را کم کنم که تعقیب کننده از من جلو نرود. اما هرچه ایستادم، تعقیب کننده نیامد تقریباً تا دو قدم وارد کوچه سمت چپ شدم و به بهانه این که بند کفشم را دارم می بندم، ایستادم و بند کفشم را باز کردم و دوباره بستم. بعد برگشتم و از راه دیگر به راهم ادامه دادم. هنوز چند قدم جلونرفته بودم که دیدم دستی دستم را گرفت، دستی که ظریف بود. روی برگرداندم «ایزابلا» بود که می خندید:

— خوب فهمیدی. اما آگه تعقیب کننده روش شما رو بدونه چکار می کنی؟! —

— تو تعقیب کننده نبودی، وگرنه برام محرز می شد که کی داره منو تعقیب می کنه.

— خیلی شانس آوردیم.

— زخمی خیلی داشتیم.

— به نفر که خودم شاهد مردنش بودم.

— من دیگه فکر نمی کنم مردم به این زودی حاضر بشن بیان تظاهرات.

— اتفاقاً از فردا معلوم می شه کی انقلابیه اصلیه و کی این وسط بُر خورد.

— ولی آخه این عاقلانه نیست که آدم بدونه داره می یاد بیرون و گلوله هر آن

ممکنه بهش اصابت بکنه.

— تو تظاهرات سیاسی مخصوصاً، تظاهرات سیاسی کشورهای آمریکای

لاتین همیشه گلوله در انتظار تظاهرکنندگان سیاسیه.

که یکدفعه دیدم «ایزابلا» ایستاد. یعنی خشکش زد.

— چی شده؟

— اونجارو!

در انتهای خیابان فرعی سر بازها مسلح ایستاده بودند در یک آن همه برگشتند

و به سرعت شروع کردند به دویدن. من و «ایزابلا» به اولین دری که رسیدیم، زنگش را زدیم. زنی پرسید: «کیه؟» صدای گلوله بلند شد و زن در را باز کرد. من و «ایزابلا» رفتیم تو. اما زن در را نبست، به دنبالش ما چند نفر دیگر هم وارد خانه شدند.

«ایزابلا» نفس زنان گفت:

— نگفتم امروز خبرهایی به!

— اتفاقاً خبرهای اصلی فرداست.

ساعت نه شب بود که صاحبخانه از خانه اش بیرون آمد و سر و گوشی آب داد و به ما خبر داد در خیابان های فرعی اطراف سر بازی نیست. با این که صاحبخانه اصرار داشت شب را همه آنجا بمانیم، اما همه می خواستند به خانه خود برگردند تا کسان شان از نگرانی در بیایند.

من و «ایزابلا» از خیابان فرعی بیرون که آمدیم، ناگهان صدای ایست شنیدم. برگشتم. مردی که لباس سویل تنش بود کلتی بدست داشت و به ما ایست داده بود و در شب و از مسافت صد قدمی احتمال اصابت گلوله به هدف خیلی کم بود. بهمین دلیل به «ایزابلا» گفتم «وانستا، برو!» و خودم هم دویدم به سمت دیگر. مرد گلوله ای شلیک کرد. اما نه به من اصابت کرد و نه به «ایزابلا».

آن شب وقتی بخانه رسیدم. مادرم منتظر بود و نگران. تا مرا دید گفت:

«می گن توی تظاهرات خیابان «سیمون بولیوار» دستکم صد نفر کشته شده ن؟!»

— منم شنیدم.

— چرا دیر کردی؟

— راه بندون بود راه ها رو سر بازها بسته بودن؟!!

مادرم سری تکان داد و حرفی نزد. فردا صبح که از خواب بلند شدم اول کاری که کردم، باز کردن رادیو بود. برنامه اخبار صبح از حمله مسلحانه گروهی به یک قرارگاه پلیس خیر می داد.

آن روز قرارمان خانه «روتو» بود. وقتی رسیدیم به خانه «روتو»، همه آمده بودند جز «ایزابلا» نیمساعتی معطل شدیم. چون خبری از «ایزابلا» نشد بنا را بر دستگیری «ایزابلا» گذاشتیم. بلافاصله قرار شد دستگاه تکثیر به خانه‌ی یکی از بچه‌ها منتقل شود. و بچه‌ها دیگر در خیابان دیده نشوند. «روتو» هم به خانه‌شان نیاید و از خواهر «روتو» خواستیم که اگر کسی آمد سراغ «روتو» بگوید «روتو» از دیشب نیامده. تمام جزوه‌ها، کاغذهای پلی‌کپی و کتاب‌ها را در کارتون‌های از پیس آماده‌ی جاسازی کردیم. دو نفر مأمور شدند وضع خیابان را بررسی کنند. بعد از علامت‌شان، با کارتون‌ها از خانه خارج شدیم و هر کدام از راهی که می‌شناختیم، رفتیم و دستگاه پلی‌کپی و کاغذ و جزوه‌ها را در جاهای مختلف جاسازی کردیم.

آن شب به «روستی» تلفن نزد. فردا صبح که من داشتم به اخبار صبح گوش می‌کردم، تلفن زنگ زد، «روستی» بود.

— می‌بخشین مزاحم شدم ولی دیشب شما تلفن نکردین؟

— فرصت نشد، برنامه‌ی امروز معلوم نبود.

— هنوز هم معلوم نشده؟

— چرا این قدر عجله دارین؟

— عجله ندارم، ولی بهتره که زودتر همدیگر رو ببینیم.

— بسیار خوب. امروز ساعت ده بیاین خونه سرهنگ.

— سر ساعت ده اونجام.

من پنج دقیقه از ده گذشته بود که رسیدیم به خانه سرهنگ.

«روستی» در اتومبیل‌اش منتظر بود. پیاده شد با چهره‌ی خندان به طرفم آمد و

دستش را جلو آورد و گفت: «صبح بخیر!»

— صبح بخیر!

کلید را درآوردم، در حیاط را باز کردم، با من آمد. نگاهی به حیاط کرد و



گفت:

— باغچه داره خشک می شه. خیلی وقته کسی بهشون آب نداده.  
شلنگ را برداشت به شیر آب بست و باغچه را آب داد.

من همچنان ایستاده بودم و کارهای «روستی» را نظاره می کردم. بعد از آب دادن باغچه، صدای بوقی آمد. «روستی» رفت بیرون. یک وانت بار کوچک بود که مقداری اثاث خانه در آن بود. «روستی» دستگاه تلفنی را با خود آورد و گفت: «این خیلی برای خونه لازمه». و جلودر ورودی ایستاد و منتظر بود من در ساختمان را باز کنم، نگاهش کردم:

— نمی دونم شما دارین چکار می کنین؟ ولی مثل اینکه نماینده تام الاختیار صاحبخانه منم!

— تشریف بیارین تو با هم صحبت می کنیم.

در را باز کردم. با هم وارد هال شدیم. دور خودش چرخید و خانه را برانداز کرد و رفت سراغ عکس های «ایزابلا»، «فردریکو»، سرهنگ و «اوا». آنها را برداشت و گذاشت روی قفسه ای که قبلاً آنجا بود. بعد تلفن را در طبقه پایین قرار داد.

— هر چی بود نبود، بی انصافا بردن.

من همچنان منتظر ایستاده بودم تا او توضیحاتش را بدهد. شاخه تلفن را به پریز وصل کرد و شماره ای را گرفت. معلوم بود دارد خارج از کشور را می گیرد چون چند بار قطع کرد و دو باره شماره گرفت.

سرانجام موفق شد که شماره را بگیرد. بعد از لحظاتی شروع کرد به سلام و احوالپرسی.

بعد گفت:

— «اوا»! «فردریکو» اونجاست؟

بعد به من اشاره کرد، گوشی را گرفتم. «فردریکو» بود.

— چطوری؟

— بد نیستم، خوبم.

— انگار کسلی؟

— نه دمقم.

— واسه چی؟

— واسه خیلی چیزا. چرا آقای «روستی» روبه عنوان نماینده معرفی نکردین تا

هر کاری رو که می‌خوان انجام بدن؟

— آخه ممکنه آقای «روستی» از کشور خارج بشن. لازم بود کسی نماینده

مادرم باشه که نخواد خیلی روترک کنه. به هر حال می‌دونم مسئولیت سنگینی رو به گردنت گذاشتیم. امیدوارم بتوونیم این لطفت رو جبران کنیم.

— امیدوارم هرچه زودتر از شر این کار خلاص بشم

— زیاد سخت نگیر. در ضمن من و مامان قرار گذاشتیم که پدریاد اونجا

زندگی کنه چون فعلاً صلاح در اینه. بزودی مادرم می‌آد تا تکلیف بقیه اموال پدرو روشن کنه. چون پدردیگه قیم لازم داره، و طبیعتاً مادرم قیم اشه.

— باشه. مادرت کی می‌یاد؟

— تایکی دو ماه دیگه. کاری نداری؟

— نه.

— توضیحات بیش‌تر و آقای «روستی» می‌ده.

خداحافظی کردم گوشه‌ی را به «روستی» دادم و «روستی» هم با «فردریکو»

و مادرش خداحافظی کرد.

وقتی گوشه‌ی را روی تلفن گذاشت، با خنده گفت:

— حال شمارومی‌فهم. ولی هیچ مزاحمتی دیگه در ارتباط با این خونه و

خونواده براتون ایجاد نخواهد شد. مطمئن باشین. معلوم نبود «اوا» به این

زودی بیاد و گرنه خود من نمایندگی شو قبول می‌کردم، بهر حال به شما حق می‌دم

که دلگیر باشین به شما مسئولیتی سپرده شده که قبلش نه مشورتی با شما کردن ونه

اطلاعی به شما دادن. ولی فکر می‌کنم بهتره دیگه در این باره فکر نکنین و لازم

می دونم مقداری توضیح بدم. اول این که جناب سرهنگ متاسفانه مدت کوتاهی که بازداشت بودن به مقداری تعادل روحی شون رو در بعضی اوقات از دست می دن. و از طرفی دیگه مقدار مصرف مخدرشون بالا رفته. ~~هفته~~. و همه اینها دست به دست هم داده با توجه به کبر سن ایشون لازمه به کسی از ایشون مداوم مواظبت کنه، به این نتیجه رسیدیم که ایشون رو به این خونه بیاریم. تا اینجا زندگیشون رو بکنن و به خانومی رو هم پیدا کردیم که از ایشون مواظبت بکنه. این وانتی هم که آمده اسباب و اثاثیه خونه است. دوباره اینجا رو با اسباب و اثاثیه هایی که لازمه پر می کنیم، تا جناب سرهنگ زندگی راحتی داشته باشن.

در این حین دو نفر تختی را آوردند. «روستی» گفت:

— بزار این تو اطاق خواب، همون دست چپی!

بعد از یکی از کارگراها پرسید: آقایونی که قرار بود بیاین اینجا رونظافت کنن

نیومدن؟

یکی از آن دو گفت:

— همین الان پیدا شون می شه.

من آمدم بیرون و کنار باغچه شروع کردم به قدم زدن. «روستی» هم آمد و با من شروع کرد به قدم زدن.

— می دونم شما نگرانی اساسی تون از چیه، و حق هم بهتون می دم. بهرحال مطمئنم حداکثر ظرف یکی دو ماه آینده تکلیف ها روشن می شه.

— نمی دونم.

— ولی من مطمئنم.

— نمی دونم که شما درست می گین یا نه!

— بهرحال به سری فعل و انفعالات انجام شده و بزودی این فعل انفعالات

نتیجه اش در سطح جامعه دیده خواهد شد.

— در این که مدتی که در جریان وقایع پشت پرده هستین شکی نیست و

خیلی ها هم قبلاً در جریان وقایع پشت پرده ای بودن، که یکی دو روز قبل از عفو

عمومی اعدام شدن یا حالا دیوانه شدن، تعادل روانی شون رو از دست دادن.

— نه صحبت کودتا نیست. خیلی راحت بگم، صحبت زد و بنده.

— در باره این حکومت خیلی شایعه تا بحال شنیدم اما در عمل تو این دو سال هیچکدومشون درست از آب در نیومدن.

— هر هیئت حاکمه ای اگه سابقه حکومت نداشته باشه، دولتمرداش مدتی طول می کشه تا واقعیت هایی رو بپذیرن. و این خودش بهترین فرصته که آدم توی این دژ بخزه و براهی بردشون که می خواد. این جور دولتمردا خیالشون از این جهت راحته که به سری نیازهای کوتاه مدت برطرف بشه.

کارگرها رسیدند. دو نفر بودند. با موتور وارد حیاط شدند. ابزارشان را از پشت موتورسیکلت برداشتند و وارد ساختمان شدند. کارگرهای دیگر داشتند وسایل را می بردند به داخل ساختمان، بعد از مدتی مکث، «روستی» گفت:

— دلم بحال سرهنگ می سوزه. آخر عمرش بدجوری زمین خورد. بازم شانس آورده که زنش بالا سرشه. خیلی توی اداره کردن وارده، می تونه مشکلات رو رفع و رجوع کنه.

... که سرهنگ وارد حیاط شد با ته ریش. موهای ژولیده. انگار در این مدتی کوتاهی که ندیده بودش. تمام سال های عمرش بر او دوباره گذشته بود. کت و شلوارش مانند کت و شلوارهای قبلی که به تنش دیدم بود، خوش دوخت، خوش رنگ و از پارچه های گران قیمت بود، ولی، آن آراستگی قبل را نداشت. وقتی که وارد حیاط شد، با غرور مخصوص خودش نگاهی به ما دو تا انداخت و سری تکان داد و «روستی» گفت:

— سلام جناب سرهنگ!

سرش را به علامت پاسخ تکان داد، بعد دو دستش را گذاشت توی جیب جلیقه اش و سینه اش را جلو داد و از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد. از شیشه که هنوز پرده هایش را نیاویخته بودند دیدم که سرهنگ با چه تکبری بر کار کارگران نظارت می کند.

- آگه شما را بجا نیاورد من از طرف ایشون عذر می خوام.
- جالبه چند مدت بازداشت بود؟
- کمتر از ده روز.
- کجا بازداشت بود؟
- قرارگاه منطقه سه.
- اذیتش کردن؟
- نه خیلی.
- ولی آقای «اشمیت» پیش از این که دستگیر بشه خودش رو باخته بود و آمادگی ضربه نهایی رو داشت. راستی قلبش چطوره؟
- سه بار در قرارگاه سکنه کرده بود. بخاطر همین سکنه دیگه پایپش نشدن. هر چند کاره ای نبود. بعد از این سکنه هم بود که اینطور شد.
- سرهنگ از ساختمان بیرون آمد و چهار پله پاگرد پایین را طی کرد. رفت طرف در حیاط. ناگهان ایستاد، سرش را برگرداند و خیره مرا نگاه کرد. نگاهش هیچ چیز آشنایی نداشت. باز به راهش ادامه داد و رفت. بیرون از باغ صدای باز شدن در ماشینی به گوشم آمد. به «روستی» گفتم:
- سرهنگ با این حال و روزش پُشت فرمان هم می شینه؟
- نه راننده اش باهاشه.
- راننده اش تو این مدت کجا بود؟
- توی همون خونه قبلی داشت زندگی می کرد. حالا هم همون جا زندگی می کنه.
- چرا سرهنگ اون جا زندگی نمی کنه؟
- خود سرهنگ می خواد بیاد این جا زندگی کنه. می گه «اوا» رو طلاق داده.
- مگه طلاق داده؟
- اینطور خیال می کنه. و به این دلیل نمی خواد توی اون خونه باشه.
- سرهنگ با زنی وارد باغ حیاط شد، زن را می شناختم همان روسپی ای بود که

در دیدار آخر با سرهنگ به اینجا آمده بود. زن این بار با این که لباس های گران قیمتی پوشیده بود، اما دامنش همچنان چین دار بود و نقش های گلدار داشت. رشته مرواریدی به گردن داشت و دکمه های بلوزش بیش از اندازه باز بود. همان آرایش غلیظ، همان ناخنهای کوتاه و لاک زده. تا مرا دید، شناخت. لبخند آشنایی به لبش نشست. «روستی» را هم می شناخت: از نگاهش معلوم بود. سرهنگ چنان با احترام با زننگ رفتار می کرد که انگار ملکه کشوری را دارد همراهی می کند.

وقتی به ما نزدیک شد روبه «روستی» کرد و گفت:

— همسر من؛ آقای «روستی»!

— بله قربان پیش تر زیارتشون کرده‌م. خودتون معرفی کردین.

— اوه، بله راست می گین، یادم نبود.

زنک هم، با من دست داد و هم با «روستی» و بعد با سرهنگ رفتند طرف ساختمان که ناگهان سرهنگ روی برگرداند و به «روستی» گفت:

— به زودی یک جشن مفصل عروسی خواهم گرفت. فراموش نکنین حتماً

باید بیائین جناب استاد!

سرهنگ در را برای زنک باز کرد و زن بدون کوچکترین ظرافتی وارد خانه شد. بدون آن که حتا تشکری بکند. بعد سرهنگ پا به درون آپارتمان گذاشت و در از پشت بسته شد.

پیرمردی وارد حیاط خانه شد و باغچه و درخت های حیاط را برانداز کرد و به

«روستی» گفت:

— هفته ای دوروز پیام کافیه؟

— خودتون می دونین.

پرسیدم:

— ایشون کیه ان؟

— باغبان اون یکی خونه.

— حتماً داره اون جا زندگی می کنه.

- از قبل هم همون جا بود.
- بعد روبه باغبان کرد و گفت:
- باغچه های اون خانه رو خوب بهشون برس چون تا چند وقت دیگه خانوم میاد.
- من تو این مدت یه آن از باغچه خونه غافل نبوده‌م.
- می دونم. ولی می خوام چنان برسی که برای خانوم جالب باشه، تازگی داشته باشه.
- چشم قربان!
- و از حیاط خارج شد.
- در این گیرودار زنک از ساختمان خارج شد و آمد پیش «روستی»:
- کاریتون دارم.
- یادم رفته بود. البته فرصتش رو پیدا نکرده بودم.
- و «روستی» دست کرد جیبش مقداری پول درآورد و داد به زنک.
- خلاصه خوب حواست جمع باشه یک آن چشم از سرهنگ ورندار! تلفن دکترش رو که داری، یاد گرفتی شماره دکتر رو بگیری؟
- بله آقا!
- خلاصه اگه یه خرده دیر بجنبی ممکنه سرهنگ یک بلایی سرش بیاد.
- اونوقت تو هم این فرصت طلایی رو از دست می دی.
- خدا نکنه، آقا!
- هفته ای چند روز بهتون سر می زنم.
- و بعد روبه من کرد و گفت:
- من با اجازه تون مرخص می شم.
- اتفاقاً من هم می خوام برم.
- وقتی از خانه خارج شدم لیموزین سرهنگ جلو در خانه با راننده اونیم فرم پوش اش ایستاده بود. و باغبان داشت از صندوق عقب اتومبیل بیلچه و قیچی

و ابزار باغبانی اش را برمی داشت.

— می دونم می گین نه. ولی من باب وظیفه اجازه می خوام بهتون تعارف کنم که اگه مایلین تا هر جا می خواهین برین برسونم تون؟  
— لازمه قدم بزوم.

— پس با اجازه من مرخص می شم.

خداحافظی کرد و در اتومبیلش را باز کرد، پشت فرمان نشست. استارت زد، اتومبیل روشن شد و لحظه ای بعد براه افتاد.

راننده سرهنگ با این که مرا می شناخت، بی اعتنا نگاهم کرد و همچنان پشت فرمان شق ورق ماند. راه افتادم. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که همان سگ را، که نمی دانم چرا با من مأنوس بود، دیدم آمد جلویم، ایستاد. بعد خودش را جلو پایم به کفش هایم مالید. کفش هایم را لیسید. با این که راه می رفتم اما همچنان سرش را، گوشش را به پاهایم می مالید، و دنبالم می آمد. اما پس از مدتی ایستاد و نگاهم کرد و من چند بار برگشتم نگاهش کردم و هر بار که برمی گشتم، نگاهش می کردم با عجله خودش را به من می رساند و چند قدمی همراهم می آمد و باز می ایستاد.

و وقتی که دیگر برگشتم تا او را نگاه کنم سگ هم سر جایش ایستاد و پس از مدتی دیدم به سرعت آمد، از کنارم گذشت و به چند تایی سگ که آن سمت خیابان در حال حرکت بودند، پیوست.

آن شب با «ایزابلا» رفتیم به باشگاه امریکایی ها در «ایکیک». «ایزابلا» آن روز برایم معنایی پیدا کرده بود که هیچ وقت چه قبل از آن شب چه بعد از آن شب نداشت. دختری زیبا، سرزنده، با شیطنت های دلفریب. آن شب «ایزابلا» ساعت ها رقصید و ساعت ها با من حرف زد که حرف هایش چیزی نبود، جز دلفریبی. من هم خودم را رها کرده بودم. چرا که تجربه ای چند ماه زندگی در «ایکیک» به من می گفت که از زندگی، از زیبایی ها لذت ببرم و من نیز بر این



حکم گردن نهاده بودم.

آن شب «ایزابلا» با شلوار جین سفید و پیراهن سفید در عین سادگی، چنان دلفریب می نمود که چندین بار نزدیک بود اختیار از کف بدهم و سخت در آغوش بگیرم. اما تکیلای مکزیکمی نتوانست مرا به چنین کاری وادارد. و حالا که به آن شب فکر می کنم افسوس می خورم چرا بر خودم این همه رنج و سختی روا داشتم. آن روز نیمه های شب بود که از باشگاه آمریکایی ها بیرون آمدم. «ایزابلا» پیشنهاد کرد قدری کنار ساحل با هم قدم بزنیم. قبول کردم. نمی دانم قدم زدن ما کنار ساحل چقدر طول کشید و چه حرف هایی بهم گفتیم: فقط از آن شب در کنار ساحل تصویری از چهره ی فریبنده ی «ایزابلا»، حرکات شورانگیز «ایزابلا»، خنده های دوست داشتنی «ایزابلا»، در خاطرمان مانده. و این که بارها گفت: «منو به خونته دعوت نمی کنی؟» و من هر بار فقط نگاهش می کردم. سرانجام این «ایزابلا» بود که گفت او را پیاده برسانم به خانه ی فرمانده پادگان. که در محله ای پشت پادگان قدیمی و متروک «ایکیک» قرار داشت. وقتی به نزدیکی پادگان متروک رسیدیم چنان بی خبر از اطراف بودیم، که با صدای پارس سگ ها متوجه شدیم حدود بیست سگ ولگرد ما را در میدان مشق پادگان مخروبه دوره کرده اند و زُل زده اند به ما. نگاهی به اطراف کردم که شاید جوبی پیدا کنم که چیزی به چشم نخورد. «ایزابلا» مبهوت خشکش زده بود و از من می پرسید: «سگ ها با ما چکار دارند؟» و من او را دعوت به سکوت می کردم و می گفتم:

«سعی کن به خودت مسلط باشی! سگ ها زود می فهمند که آدم ترسیده یا نه.» به «ایزابلا» گفتم: «ما خیلی آهسته باید حرکت کنیم و خودمان را برسانیم به آن سمت میدان. هیچ ترس! این ها همین طور با ما می آیند.» آهسته قدم برداشتم و مرکز دایره سگ ها با هر قدم مان به آن سمت میدان نزدیک ترمی شد. وقتی به نزدیکی خوابگاه متروک پادگان قدیمی رسیدیم عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود. دست «ایزابلا» که در دستم بود از ترس به تکه ای یخ می مانست، آرام گفتم:

— هیچ ترس، دیگه تموم شد.

و او را بغل کردم، که این حرکت من سگ‌ها را وادار به پارس کرد. «ایزابلا» با صدای بلند زد زیر گریه و نشست روی زمین. این حالت «ایزابلا» مرا به خشم آورد. چنان که با لگد به پوزه یکی از سگ‌ها کوبیدم. چنان محکم کوبیدم که سگ گیج شد. سگ‌ها از پارس کردن ایستادند. حرکات مرا با خشم زیر نظر گرفتند، دُم‌هایشان همگی پیچیده بود و افراشته. باز سگ‌ها شروع کردند به پارس، اما این بار پارس‌شان همراه بود با جلو آمدن و به عقب برگشتن. به «ایزابلا» گفتم:

— گریه نکن! خوب گوش کن بین چی بهت می‌گم. تو بدو برو. راه رو که بلدی؟

«ایزابلا» هم چنان گریه می‌کرد. فریاد زد:

— حالا وقت این حرفا نیست، پاشو بدو! شنیدی؟

اما صدایی جز صدای پارس سگ‌ها و گریه «ایزابلا» نبود. یکی از سگ‌ها از پشت به من حمله ور شد پیش از آن که دندان‌هایش را به شانه‌ام فرو کند و او را با ضربی آرنج دست راستم و هم چنین با چرخش سریع از خود دور کردم. ضربه که به پهلوی سگ خورده بود، باعث شد سگ از درد زوزه‌ای بکشد. اما همین کار من باعث آن شده بود که همه‌ی سگ‌ها به طرف من بپرند. در این لحظه احساس کردم سگ‌ها با «ایزابلا» که نشسته کار ندارند در نتیجه در حالی که داشتم با ضربات مشت و لگد سگ‌ها را از خودم دور می‌کردم از «ایزابلا» هم دور شدم به در یکی از خوابگاه‌ها رسیدم. دیدم از چند جای دستم خون می‌آید. بر خودم مسلط شدم و به خود گفتم: «وقت دقت به این موضوع‌ها نیست». در تاریکی در عین این که، با سگ‌ها در جنگ و گریز بودم و دنبال چیزی برای دفاع می‌گشتم. که چشمم به یک نیمکت شکسته افتاد. دست که به نیمکت زدم خاک رویش را لمس کردم. از جا بلندش کردم. سنگین بود. اما وقت این حرف‌ها نبود. با تمام قدرتم بر سر یکی از سگ‌ها کوبیدم. مزه‌ی غبار را در دهانم احساس کردم. سگ ناله‌ای از درد کشید. دوبار دور خودش چرخید. و از خوابگاه، بیرون رفت. دقت کردم چهار سگ

و در حال حمله به من بودند. خواستم ضربه ای به پوزه یکی اشان بزنم. اما نیمکت به گردشش گرفت. در هر صورت او را از من دور کرد. در این لحظه یاد «ایزابلا» افتادم و بقیه سگ ها. نیمکت بدست بطرف در خوابگاه دو یدم سگی که به پای من پیچیده بود با لگدی دورش کردم. وقتی بیرون آمدم؛ دیدم همه ی سگ های جلوی در خوابگاه منتظر من اند و «ایزابلا» آن گوشه روی زمین چمباتمه زده. با نیمکت به طرف سگ ها حمله کردم. سگ ها، با آن که بوی خون به دماغشان خورده بود، وقتی ضربه های نیمکت را بر تن خود احساس کردند، رفتند دورتر ایستادند. و این به من فرصتی داد که وضع خودم را ارزیابی کنم، با این که شلوار و پیراهنم پاره شده بود و از چند جای پا و دستم خون می آمد، اما احساس کردم که می توانم با یک حمله سگ ها را تار و مار کنم. نفسی تازه کردم جای دستم را روی نیمکت محکم کردم و دو یدم به طرف سگ ها. چندتایی شان عقب نشستند و چندتایی شان به طرفم حمله کردند که با ضربه های من هر کدام به طرفی پرتاب شدند و صدای زوزه شان بلند شد. در این لحظه با صدای بلند فریاد زدم: «ایزابلا!» «فرار کن!» «ایزابلا» که تازه به خود آمده بود گفت:

— پس توجی؟

— با من نمی تونن کاری بکنن، خواهش می کنم بدو!

«ایزابلا» بلند شد قدم اول را که برداشت بدود، من نیمکت بدست در جهت مخالف او دو یدم به طرف میدان مشق. وقتی که به گوشه دیگر میدان مشق رسیدم، آفتاب تازه داشت طلوع می کرد. دیدم «ایزابلا» دارد می دود و سگی دنبالش نیست. بلافاصله با نیمکت به دو سگی که از دیگر سگ ها به من نزدیکتر بودند حمله کردم. به یکی اشان ضربه ای خورد از زوزه اش فهمیدم. نیمکت بدست به سرعت از پادگان خارج شدم. سگ ها هم به دنبال من. اما با فاصله بیشتر و تعداد کمتر. چند دقیقه ای که دو یدم پشت سرم را نگاه می کردم. فاصله ی سگ ها از من زیاد شده بود. به دو یدم ادامه دادم. دیگر سگ ها دنبالم نمی آمدند. برگشتم، واقعاً نمی آمدند. نیمکت را روی زمین انداختم و از سرعت دو یدم کاستم. وقتی

به یکی از خیابان‌های اصلی رسیدم و باور کردم که به محیط آمنی رسیده‌ام. خستگی و درد جای دندان سگ‌ها را احساس کردم.

«ایزابلا»، فردای آن شب پیدایش نشد. تلفن زدم. دوستش — دختر فرمانده پادگان — گفت: «امروز صبح پرواز کرد به طرف سانتیاگو.» تلفن را قطع کردم و رفتم سراغ سرم ضد هاری.

«ایزابلا» را تا مدت‌ها ندیدم. یعنی دیگر «ایزابلا» تا مدت‌ها بسراغم نیامد. با این که چند بار «فردریکو» را دیدم اما از او درباره «ایزابلا» چیزی نپرسیدم، با این که دلم می‌خواست با «فردریکو» درباره «ایزابلا» صحبت کنم و از او خبری داشته باشم. حالا که فکر می‌کنم دیگر برایم روشن است که چرا «ایزابلا» آن شب رفت و مدت‌ها پیدایش نشد.

حالا به «ایزابلا» حق می‌دهم که به آن شکل مرا ترک کند. دختری در ابتدای جوانی، با آن آرزوها و لطافت روح، این همه قدم پیش بگذارد، اما نتیجه‌ای از کارهایش نبیند. طبیعی است که از مردی مثل من سربخورد و حتا از او کینه به دل بگیرد و عشقش تبدیل به نفرت شود...

امشب به خانه مان نباید می‌رفتم. همانطور که مادرم گفت. همانطور که پدرم گفت. یاد حرف‌های «واله خو» افتادم:

«بدبینی و یأس باید وسیله باشد نه هدف... و باید... به قوایی سازنده تبدیل

شود...»

روزهای قیام، بعد از گم شدن دوباره «ایزابلا»، که با یادش می‌جنگیدم یکی از آن روزها، انگار داشتم از رودخانه‌ای می‌گذشتم، می‌خواستم با آب وصلت کنم. جلوتر رفتم، از احساس سرما، ایستادم. کفش‌هایم را در آوردم. جوراب‌هایم را نیز. پاچه شلووارم را تا کردم. جلوتر رفتم، کف پایم نم

خاک را حس کرد. پا جلوتر گذاشتم؛ رودخانه عقب تر رفت اول فکر کردم چشم دچار خطا شده. دوباره پا جلوتر گذاشتم، رودخانه عقب تر رفت. ایستادم. به اطراف نگاه کردم؛ همه چیز عادی بود. چند قدم جلوتر رفتم. دیدم رودخانه مرا دور زده. مسیرش را تغییر داده. نگاهی به پاهایم کردم، به پاهایی که به آب نمی رسیدند. یاد جوکی های هندوستان افتادم، که گوشه ای می نشینند. کف دست شان خاک می ریزند و یک بادام در آن می کارند. وهمان طور دست شان را نگه می دارند تا بادام فصل رویش اش سر برسد و رشد کند. خودم را در قعر رودخانه دیدم. و دیدم کف دستم را باز نگه داشته ام، تا آب رسوبش را به من بدهد. اما سنگ ریزه ها تیرکمانم دستم را پر می کردند. در کوچی «ما» رودخانه لشکر کشیده بود تا گروگان های اش را پس بگیرد. «تیرکمانم»<sup>۳۷</sup> را می خواستم. مادرم کجا گذاشته؟! مادر! من صابون را می خواهم چکار؟ دو چرخه ام هنوز تازه بود، اما چرخ هایش باد نداشت. راه پله پشت بام هم که گم شده؟ مقابلم رودخانه ایستاده بود و پشت سرم خانه مان. ساعت های شماته دار و ساعت های جیبی — که زنجیرشان را پاره کرده اند— با هر گوشه ی رودخانه در گوشی داشتند قرار و مدارهایی می گذاشتند. می دانستم این ساعت ها عاقبت کار دستمان می دهند. در خانه هر چه چمدان داشتم. پُر شده بود از کلید. قفل ها خیال سفر داشتند و در چارچوب درها تلوتلو می خوردند. از دست رودخانه کجا باید می رفتم. گروگان هایش را پس نمی دهم. اما من که تیرکمان ندارم. دو چرخه ندارم. راه پله ی پشت بام هم که گم شده. ماه در شب به من تف کرد. و در روز آفتاب عکس را با قاب سوزاند. دیگر باید گروگان های رودخانه را پس اش بدهم. دیگر باید بروم کلیسا تا مادرم از من راضی باشد و مرا دعا کند. دعا کند تا با من همه مهربان شوند. اما در کلیسا کشیش همان کشیش فریه ای بود که آب مقدس را با دندان های سیاه عاریه اش آلوده کرده بود. و «آروکان» آمد. اول خواستم بگویم

۳۷— می شد نوشت «کلوخ انداز» اما «کلوخ انداز» در وهله ی اول فاعل را تداعی می کند نه وسیله را. در وهله دوم باری که «تیرکمان» دارد در ذهن خواننده ی ایرانی بیش تر یادآور متون کلاسیک است.

گر به که کلیسا نمی آید اما یادم آمد که «آروکان» آمده تا نجاتم دهد. «آروکان» با آن چشم های عسلی اش، مهربان لبخند زد و چون شیری غریب. انگار کوه ها لرزیدند. «ساعت» ها ترسیدند، قفل ها رفتند. کشیش «تابونوکو»<sup>۳۸</sup> را بیش تر ریخت و کلیسا را ابری سفید گرفت. اما کشیش با این کار می خواست ما را فریب دهد. چون سگ ها را خبر کرده بود تا «آروکان» را تکه پاره کنند. اما من تا می خواستم «پیکا»<sup>۳۹</sup> همراهم بود. مثل «پیکادور»<sup>۴۰</sup> ها پرت شان می کردم طرف سگ ها و سگ ها با زوزه ای می افتادند زمین. هر چه سگ بود. کورشان کردم. و «آروکان» مهربان صورت اش را به صورتم مالید...

آن روز گوشی را برداشتم: «الو؟»

مهربان گفت: تویی؟

«ایزابل»... کجایی؟

— کی می توونم بینمت؟

— هر وقت بخوای.

— فردا خوبه؟

— چرا امروز نه و فردا آره؟

— آخه برام مقدور نیست.

— باشه هر جور که برات مقدوره.

— می خوام بریم به جایی، به خونه ای.

— باشه، باشه. خونه یکی از دوستانم چطوره؟

— مطمئنه؟

— آره.

۳۸— نام درختی است که از ساقه های آن صمغی یا بویی شبیه کافور جاری می شود. از این صمغ در کلیساها به عنوان بخور استفاده می شود.

۳۹ و ۴۰— Pica: نیزه ای است که گاو بازان سوار بر اسب (پیکادورها) به سوی گاو پرتاب می کنند.

— پس قرارمون شد فردا پنج عصر.

— کجا؟

— یعنی نمی دونی؟

— خوب... یادم اومد.

— تا فردا خداحافظ.

— تا عصر فردا خداحافظ.

مدت ها بود ندیده بودمش. حالا همه چیز عوض شده بود حالا باید کمکش می کردم. شاید «ایزابلا» عوض شده باشد. شاید می شد به «ایزابلا» به عنوان... نه، نه هنوز نمی دانستم «ایزابلا» پس از آن شب پس از آن تیراندازی، چرا گم شد؟ هنوز نمی دانستم دیدگاه های «ایزابلا» چه بود؟ به کجا رسیده بود؟ چرا به خودم راستش را نمی گفتم. آن روز، بعد از تلفن «ایزابلا» می دانستم او از ما جدا شده، «ایزابلا» با ما نبود، با این که تحت تعقیب بود. آن روز «ایزابلا» می دانست که من می دانم. وقتی به هم در پارک ساحلی رسیدیم، من می دانستم «ایزابلا»، چه هدفی دارد و او هم می دانست من چه هدفی دارم. اما من فکر می کردم هنوز امیدی هست و می شود «ایزابلا» را از بیراهه ای که به آن افتاده نجات داد. و «ایزابلا» نه تنها راهش را بیراهه نمی دانست بلکه مصمم هم در تحقق اش تلاش می کرد. و این را من آن روز می دانستم اما به آن فکر نمی کردم

آن روز وقتی رسیدم خانه، مادرم گفت:

— کجایی؟

— چی شده مگه؟

— از صبح تا حالا اقلاده بارسرهنگ تلفن کرده.

— با من چکار داره؟ یعنی بازم به یاد من افتاده؟

تازه ناهارم را خورده بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. سرهنگ بود.

تا صدایم را شنید شناخت و با هراس گفت:

— آقا شمارو حتماً باید ببینم موضوع مهمیه.

مخصوصاً پرسیدم:

— جنابعالی؟

— من سرهنگ «اشمیت» شمارو امروز باید ببینم.

— امروز که نمی توونم. ممکنه بمونه واسه یه روز دیگه.

— آقا! امر مهمیه. من باید اسراری روبه یکی بگم. و اون یکی کسی نیست

جز شما. اونا می خوان منو تبعید کنن آقا! بگذارین من به یکی این اسرارو بگم، آقا!

— جز امروز، هر وقت بگین می آم.

این بار صدایش رفت بالا و گفت:

— من بشما می گم امر مهمیه آقا! شما چرا دارین مسامحه می کنین آقا! چرا

دارین وقت کشی می کنین شما که آدم میهن پرستی هستین.

— من بهر حال امروز نمی توونم پیام.

و گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد تلفن دوباره زنگ زد، گوشی را برداشتم

سرهنگ بود که با تغییر گفت:

— آقا! شما چرا گوشی را می دارین، مگه فراموش کردین که کی داره باشما

حرف می زنه؟ شما ملزمین امروز بیاین پیش من. بهتون دستور می دم!

گوشی را گذاشتم بعد تصمیم گرفتم که گوشی را از روی تلفن بردارم و کنار

بگذارم تا دیگر نتواند زنگ بزند. اما وقتی این کار را کردم، مادرم با دلواپسی گفت:

— من منتظر تلفن هستم. هر آن ممکنه برادرت یا خواهرت تلفن بزنه یا خبری

ازشون به ما بدن.

— آخه این دیوونه مزاحمه.

— چی می خواد مگه؟

— مردیکه مخبط می گه بیا پیشم. اسرار مهمی رومی خوام بهت بگم، بعد هر



چی بهش می گم، نه، به خرجش نمی ره هی تلفن می کنه.  
خب حالا چرا نمی ری؟ فکر می کنی. برات اشکالی ایجاد می کنه؟  
دردسری پیش بیاره؟

آن روز وقتی رسیدم به درخانه ی سرهنگ ودر «آی فون» گفتم: «من هستم.»  
رائنده سرهنگ در را به روم باز کرد. لباس نظامی اش را پوشیده بود و روی  
سینه اش قطارهای فشنگ بسته بود و تفنگی بدست داشت. اشاره کرد که وارد  
خانه شدم. بعد آمد جلو در ساختمان در حالت پافنگ ایستاد. وقتی که وارد خانه  
شدم، زنک را دیدم که قطار فشنگ به خود بسته و با کُلت به پیشوازم آمد و تا مرا  
دید، گفت:

— چرا این قدر دیر اومدین؟

و مرا راهنمایی کرد به اتاق سرهنگ. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم روی میز  
یک نقشه بزرگ شیلی پهن شده. سرهنگ لباس نظامی اش را پوشیده، مدال هایش  
را به سینه آویخته و در حالی که دستش را از پشت بهم حلقه کرده، دارد قدم  
می زند. وقتی که متوجه ورود من شد زیرچشمی نگاهی به من انداخت و چنان  
وانمود کرد که ورودم برایش بی تفاوت است. پس از چند لحظه، با اشاره از زنک  
خواست که از اتاق خارج شود.

صدای نفس کشیدنش را به خوبی می شنیدم و همچنین صدای پوتین هایش  
را. ناگهان آن سمت میز، روبرویم ایستاد و خیره به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

— اومدین؟ هان؟ شما در این شرایط جنگی پای تلفن با من یکی بدو

می کنین؟

راستش فکر کردم اگر نروم ممکن است این دیوانه با حرف هایش باعث شود  
که «گارد سویل» مرا دستگیر کند. دیدم فعلاً فراری بودن خواهر و برادرم برای  
خانواده ام بس است و لازم نیست یک زندانی هم داشته باشند. ولی آن جا اسیر سه  
دیوانه مسلح بودم که با هیچ منطق عاقلانه ای نمی شد، رفتار و عکس العمل شان را

پیش بینی کرد. بهمین دلیل صلاح را در این دیدم که سکوت کنم و این سکوت چه شباهت فراوانی داشت با سکوتم در برابر حکومت فعلی شیلی.

سرهنگ گفت:

— من می دونم اون زنیکه هر جایی ذهن شما رو نسبت به من آلوده کرده.

— قربان منظور تون کدوم زنه؟

— هاها کدوم زنه؟

مکشی کرد به طرف یکی از قفسه ها رفت. درش را باز کرد و از درون آنها چهار عکس درآورد، یک به یک نگاهشان کرد. عکس ها همان عکس هایی بودند که او چندی پیش، قاب شان کرده بود و در سالن پذیرایی روی قفسه ای گذاشته بود. عکس «اوا» را در دست گرفت و روی میز پرت کرد و بعد انگشت سبابه دست راستش را روی عکس گذاشت و گفت:

— منظورم این هرزه است!

— من ایشون رو تنها دوسه بار بیشتر، اونم نزدیک به سه سال پیش ندیده ام و از اون وقت تا حالا دیگه ندیدم شون.

— شما لطفاً چیزی نگین! خوب گوش کنین، ببینین من چی می گم. این خانوم منو فریب داد. پس شما رو هم خوب می توونه فریب بده. منو بیست و پنج سال فریب داد. بیست و پنج سال پیش یعنی موقعی که یه دختر بچه هفده ساله بیشتر نبود. حالا دیگه، ببین چه ماری شده.

هیچ چیز نگفتم فقط خبردار ایستادم:

— این هرزه تو خونوی من زندگی می کرد اما جلو چشم های من با مردهای مختلف رو هم می ریخت. فاسق داشت آقا! فکر می کنین چرا این خانوم معشوقه می گرفت؟ بهتون می گم. این خانوم توسط من با مردان سرشناس این مملکت آشنا می شد. بعد به خاطر این که خودشو بالا بکشه و اصل و نسب خودشو پنهان بکنه، با اینا می ساخت تا خودش صاحب مقامی بشه که من داشتم...

آن روز یکساعتی خبردار ایستادم و به حرف های سرهنگ گوش دادم که از

«اوا» گفت، از «روستی» گفت، از دایی ام گفت، از رئیس جمهور گفت، از املاکش گفت، از پدرش گفت، از همه چیز گفت، اما از توطئه چیزی نگفت و وقتی که خسته شد، زنگی را که روی میز گذاشته بود بصدا درآورد. زن مسلح وارد شد. سرهنگ گفت:

— این آقا می تونن برن.

بعد رو کرد به من و گفت:

— شما فردا همین موقع تشریف بیارین، چون چیزی که می خوام بگم، باید

بنویسین.

با سر اشاره کردم که: «چشم»

زن تا دم در ساختمان همراهیم کرد و در را باز کرد و به نگهبان دم در گفت:

— این آقا می تווونه بره.

من پس از تعظیم به زنک، داشتم از در خارج می شدم که احساس کردم دستی به گردنم کشیده شد. وقتی برگشتم دیدم دست کسی نیست جز دست زنک. تا چشمش به چشمم افتاد گفت: «جون...» سادیسم، شهوت، و خصوصیت روسپی ها در این کلمه جمع شده بود.

آن روز تا تلفن زنک زد، گوشی را برداشتم: «الو...»

صدای مهربانی گفت: «تویی؟»

— «ایزابلا»! کجایی؟

— همین جا، توی سانتیاگو... می خواهم بینمت.

— کی؟

— فردا خوبه؟

— چرا امروز نه و فردا؟

— آخه برام مقدور نیست.

— باشه هر جور برات مقدوره.

- می خووام بریم به جایی، یه خونه ای...
- باشه، باشه، خونه یکی از دوستانم چطوره؟
- نه، بهتره بیایی خونه دایی ت.
- خونه دایی م؟! دایی م مگه برگشته شیلی؟
- بله، مادرم برگشته.
- مادرت برگشته؟!
- بله... راستی از پدرم خبری نداری؟ مدتی غیبش زده.
- نه آخر باری که دیدمش حالش خوب نبود، دیگه از خط خارج شده بود.
- بهر حال فشارای روانی، مواد مخدر...
- و بعد نشانی خانه دایی ام را داد و گوشزد کرد که میهمانی مفصلی است و خداحافظی کرد.

- کت و شلوار مشکی ام را پوشیدم، کراوات ابریشمی سرخم را به یقه پیراهن سفید گلبافت، گره زدم. موهایم را به دقت شانه کردم. زیرچانه ام را خوب درآینه نگاه کردم تا حیثاً اگر ریشم را خوب از ته تراشیده ام، دوباره اصلاح کنم. وقتی مادرم مرا دید که دارم دنبال کفش مشکی دست دوزم می گردم، گفت:
- چی شده آقا؟ خیلی شیک کردین؟ اون هم بعد دو سال...
- می رم خونه ی دایی، مهمونی...
- خشکش زده:
- مگه دایی ت اومده؟
- بله، مدتی.
- واسه چی؟ نترسیده؟ نگیرن بکشنش؟ زن و بچه هایش هم اومدن؟
- نه همگی آرژانتین ان.
- آرژانتین؟
- بله آرژانتین.

همه ما خیال می کردیم که دایی در امریکا است. اما دایی در آرژانتین بود.

— چرا به من یه تلفن نکرده؟

— مادر! تو مگه برادرت رونمی شناسی؟ این چه توقعی ایه که ازش داری؟

— پس چرا تور و دعوت کرده؟

— از طریق «ایزابلا» من به مهمونی دایی دعوت شده‌م.

با این که به راننده تاکسی خیلی بیشتر از نرخ معمول پول دادم، اما راننده راضی نبود؛ چون هم راه طولانی بود و خانه‌ی دایی بالای تپه و هم این که راننده تاکسی باید مدت‌ها می‌رفت تا به جای شلوغی برسد و شاید مسافری به تورش بخورد. چون اهالی آن منطقه همگی ماشین داشتند.

خانه دیوارهای بلند آجری داشت. در فلزش در نوع خودش منحصر به فرد بود.

نقش‌های برنزی در با رنگ طلائی، با پس زمینه‌ی شمشادها و درختان بید مجنون و با نورافکن‌ها در درون باغ، ترکیب زیبا و پرابهتی ساخته بود. با اِف اِف صحبت کردم، اسمم را پرسیدند. گفتم. در باز شد. وارد شدم. در خود بخود بسته شد. درست سمت راستم، خیابانی بود که دو طرفش را درخت‌های تبریزی پر کرده بود و شیب تندی داشت. وقتی داشتم از این خیابان می‌رفتم پایین دست تپه، ساختمانی دیدم را که جلوش استخری بود و بعد حوضچه‌های پر از فواره.

اما چند قدم جلو نرفته بودم که صدای پارس چند سگ توجه‌ام را جلب کرد،

که بسته بودند و نژادشان «شی‌ین لو» بود. تا برسم به نزدیکی استخر، چند بار در باغ باز شد و چند اتومبیل وارد شد و از این خیابان به سمت ساختمان رفت. همه ماشین‌ها کشیده بودند و بارنگ‌های انحصاری. استخر را، که آبش زلال بود و عمیق، درخت‌های کاج مطابق از دو طرف احاطه کرده بود و قسمت جلویی‌اش را باغچه‌ای پر از گل‌های رنگ‌وارنگ و کمیاب پر کرده بود. حدفاصل استخر و حوضچه‌های پر از فواره را هم باغچه‌ای مشابه پر می‌کرد. حوضچه‌های پر از فواره، که از سطح زمین بالاتر بودند و نقش‌های زیبایی داشتند که یادآور حوض‌های یونانیان بودند. فواره‌ها با چراغ‌های گوناگونی رنگ‌آمیزی شده بودند. راه ورود

به ساختمان، پوشیده شده بود از برگ های چسبی. و هر دوراه پله بهم در یک پاگرد دایره ای شکل نزدیک می رسیدند، با چهارستون، که موزائیک های کف اش همان نقش های سقف را داشت. به ستون ها چراغ هایی به شکل مشعل متصل بود و بروی این پاگرد راهروی بود با کف پوشی از مرمر براق با طرح شطرنجی. و بعد دورتادور ساختمان را در همان سطح، تراسی به عرض دو متر با نرده هایی سنگی و نقش تراش احاطه کرده بود. و بروی بود کنده کاری شده با نقش هایی همانند نقش های حوض های فواره دار. و بروی در، داخل سالن، آینه ای قدی قرار داشت. گچبری خیره کننده ی سرستون ها، پنجره های متعدد رو به باغ هر تازمه واردی را در لحظه اول مرعوب می کرد. در حالی که دودستم را از پشت به هم گرفته بودم، از بالای پله ها میهمان ها و سالن را نظاره می کردم. صدای دایی ام را شنیدم:

— این خواهرزاده منه که اومده!

برگشتم. لباسی سرمه ای به تن داشت، با پیراهن آبی آسمانی و پاپیونی فیروزه ای رنگ. وقتی دو دستش را از هم گشود تا مرا در آغوش بگیرد، نگین درشت انگشتر برلیانش توجه ام را جلب کرد. شاد و بشاش بود، با گونه هایی سرخ شده، بر اثر نوشیدن مشروب؛ مرا در آغوش گرفت و رویم را بوسید. بعد دست راستش را پشتم گذاشت و با دست چپ سالن را نشان داد و گفت: «خوش اومدی!»

وقتی از پله ها پایین آمدم گفت:

— برام عجیبه که تو اومدی به مهمونی من.

— بهر حال زندگی چیز عجیبه.

— تو ی این چند سال خیلی پیر شدی. بهت نمی آد یه جوان بیست و پنج ساله باشی. دایی جون، چرا از زندگی لذت نمی بری؟ یه موقعی می رسه که افسوس می خوری.

— ذهنم از خیلی وقت پیش قالب خودش رو گرفته.

بعد با خنده گفت:

— خودت بهتر می دونی ... نترسیدی رفقات بهت بگن یهودای خائن؟  
 مسیح رو خیلی وقت که به صلیب کشیدن. و اونی که باید مسیح رو بفروشه  
 فروخته.

در این لحظه صدای آشنایی را شنیدم که می گفت:

— بره ی گمشده ی مسیح!

«روستی» بود با کت و شلوار مشکی و کراوات گلدار شیک.

موسیقی قطع شد. و «روستی» گفت:

— معذرت می خوام این دوررو قراره «اوا» با من برقصه.

— جالبه. دایی ام با تو دعواش نشه؟

«روستی» منظورم را نفهمید، گفت:

— دایی تو چه ربطی به «اوا» داره... اینجارو اتفاقاً به قیمت خیلی خوبی از

«اوا» خریده.

— مگه اینجا مال «اوا» بود؟

— مال سرهنگ بود.

— پس اینطور.

— برم، ارکستر داره آهنگ رو شروع می کنه.

روستی دور شد و من تنها ماندم، چون دایی ام داشت به میهمان ها می رسید.

به فاصله هر بیست قدم یک میز مستطیل بلند کنار دیوار، از عرض قرار گرفته

بود. نقش های دست دوز و رومیزهای سفید همانند نقش های گچبری های سقف

بود. نقش های برجسته کارد و چنگال نقره ای هم شبیه نقش های رومیزی ها بود. و

همانطور گل بشقاب های چینی.

کنار دیوار، کاناپه های دو نفره و سه نفره قرار داشت با کوبلن هایی با نقش

برجسته و براق و با کنده کاری هایی همانند سرستون ها و رنگ طلایی. کف سالن

را مرمرهای لوزی شکل سیاه و سفید و براق پوشانده بود. گروهی زن در سمت چپ

من با لباس رسمی شان نشسته بودند. وسط سالن تعدادی زن و مرد می رقصیدند. هر زن یا مردی که از کنارم رد می شدند، بوی عطرشان مدت ها فضای اطرافم را پر می کرد. بیش تر زن ها لباس هاشان دکلته های خوش دوخت و اغلب به رنگ روشن بود. و این رنگ های روشن در این مجموعه ی سنگ ها و تزیین های سالن، ترکیب زیبایی می ساختند.

درهای سالن های کوچکی به سالن اصلی باز می شد که در آنجا میل و میز چیده شده بود. در این سالن ها بعضی ها دور میز نشسته بودند و صدای خنده شان لحظه ای قطع نمی شد. انگار این میهمان ها همگی برای خوشی و شادی آفریده شده بودند. در این لحظه «ایزابلا» را دیدم که خرامان به طرفم می آمد. با لبخندی به لب، صورتی سرخ و نگاهی مست. لباسی پوشیده بود پرچین، با سینه ای باز. روی پوست لطیف سینه اش، نگین درشت برلیانی برق می زد. موهایش را برخلاف همیشه روی شانه اش به شکل حلقه حلقه ریخته بود و برخلاف همیشه صورتش آرایش داشت. وقتی نزدیکم رسید گفت، مستانه گفت:

— پس تشریف آوردین؟

— تا حالا شمار و اینطور ندیده بودم!

— واسه این که تا حالا خودمو اینطور درست نکرده بودم.

— مطمئنی؟!

— لزومی نداره دروغ بگم. مگه تا به حال از من دروغی شنیدی؟

— نخیر، اصلاً. شما و دروغ؟!!

با صدای بلند خندید و دور خود چرخید و از من دور شد.

تقریباً به نزدیک محل رقص رسید که دیدم مرد جوانی با قدی کشیده با اونفرم نظامی جلوش ایستاده و تمظیم کوتاهی کرد و دستش را جلو برد. «ایزابلا» دست راستش را در دست مرد نظامی قرار داد و مرد دست چپش را دور کمر «ایزابلا» حلقه کرد. «ایزابلا» سرش را روی شانه مرد گذاشت و شروع کردند به رقصیدن. «روستی» را هم دیدم که داشت عرق پیشانی اش را پاک می کرد، و خودش



را باد می زد و با «اوا»، که او هم با دستکم «چهل و چهارسال» سن همچنان در مجلس نمود داشت، می رفتند تا در گوشه ای بنشینند. در این حین دایی ام در حالی که لیوان مشروب بی بدست داشت رسید و گفت:

— تنها موندی؟

— نه اینجا اون قدر چیز واسه دیدن هست که آدم احساس تنهایی نمی کنه.

اشاره کرد به «ایزابلا» و گفت:

— خیلی راحت می توونی تصاحبش کنی.

سری تکان دادم و گفتم:

— من اهل تصاحب کردن نیستم. دنبال یه همراه هستم.

— چرا نمی خواهی قبول کنی که اشتباه کردی؟

— فراموش نکن تعویق، شکست نیست!

— سر در نمی آرم چی می گی؟ تعویق چیه؟ دختره رویکی دیگه زد و برد.

بعدش دیگه مزه اول رونداره.

— «اوا» رو هم یکی دیگه زده بود و برده بود. دست چندم بود که به شما

رسید؟

لحظه ای مکث کرد و پرسید:

— پس تو هم خبر داری؟ کی ممکنه بهت گفته باشه؟ «ایزابلا» هم که خبر

نداشت.

— اتفاقاً «ایزابلا» می دونست.

— خُب مسئله ای نیست... خیلی وقته که تموم شده... این خانوم «اوا»

اینقدر که به فکر خودش، به فکر چاقی و لاغری شه، آگه بفکر بینواها بود هر

بینوایی واسه خودش توی این مملکت یه کاخ داشت. خانوم قرص ضدحاملگی

نمی خوره که مبادا روش اثر بد بزاره.

— خب پس نخواستی سر «اوا» دوئل کنی!؟

— نه آقا من اهل دوئل نیستم. مگه نشنیدی جوونای امریکایی چی می گن!

جنگ نکن، عشق بورز! ثانیاً آدم باید به چیزی داشته باشد که دنبالش بیان زن ها، حکومت ها، فرقی نمی کنه. فکرمی کنی واسه چی منو کشوندن اینجا؟ و این همه هوای منو دارن؟ دور باغ رو دیدی؟ افراد «گارد سویل» دارن کشیک می دن که مبادا کسی مزاحم من بشه. بله اگه ده تا مثل من و امثال من بیایم می تونیم خرج یکسال این مملکت رو بدیم. همین هم کافیه. هر حکومتی همیشه خیال می کنه اگه یکسال دیگه بمونه جاودانه می شه. اما اونی که جاودانه است امپراتوری منه چون هر حکومتی می خواد بمونه، مجبوره با من بسازه.

— خوب داری ترکتازی می کنی، اون قدرها هم خوشبین نباش. خیلی ها هم وقتی زندگی و دارایی شون مصادره شد، دیدن هیچ ان.

درحالی که با انگشت سبابه اش به کف دست چپ اش می کوبید، گفت:

— اونا خام بودن. اونا هالو بودن. تو خیال می کنی من همه پولامو منتقل کردم اینجا؟ من به آقایون گفتم اسلحه می خواین، من براتون تهیه می کنم. هر اسلحه ای که بخواین. خب، پول آم بیرون از اینجاست. می خرم می دم به اینا. این جا عوضش هر کاری بخوام می کنم: دلار بخوام می گیرم، مس بخوام می گیرم، آهن بخوام می گیرم، نترات بخوام می گیرم. بعد اینارو می فروشم به همونایی که از شون اسلحه خریدم. تویه معالجه دو دفعه استفاده می کنم. حالا تفاوت قیمت رسمی و غیر رسمی دلار هم بمونه. دیروز می خواستم بیای ببینی فرماندهی «گارد سویل» تو همین خونه چطور جلوی میز من خبردار ایستاده بود. فقط برای این که اسلحه لازم داشت و مونده بود که چطوری ارز فراهم بکنه. رابطمون هم همین کشیشی ایه که تو مهمونی شرکت کرده.

کشیش را با آن ردای قرمز بلندش نشانم داد که در یکی از اتاق های مجاور سالن کنار چند زن نشسته بود. او را می شناختم. روزهای قیام دیده بودمش. «اوا» را دیدم که با ولع با «روستی» گرم می گفت و می خندید و نگاهش می کرد. از دایمی ام پرسیدم:

— این ستوانه کیه که داره با «ایزابلا» می رقصه؟

— فرمانده پادگان ایکیکه.

— پس به ارتباطی هم میان «روستی» و این فرمانده باید باشه.

— خیلی ارتباط ها هست. توسعه ای!

— لازم نیست من جزئیات رو بدونم. حرکت کلی برام مطرحه.

آهنگ تمام شد. همه ایستادند و تمام آنهایی که در اتاق های مجاور سالن هم بودند، به دعوت دایی ام به سالن اصلی آمدند. بعد همه در یک دایره بزرگ دست یکدیگر را گرفتن و ارکستر شروع کرد به نواختن آهنگ و همه در حالی که دست یکدیگر را گرفته بودند، شروع کردند به رقصیدن یک دستم را دایی ام گرفته بود یک دستم را زنی که نمی شناختم. تا اینکه زن دیگری آمد دست من و دایی را گرفت چون در این رقص باید یک زن کنار یک مرد قرار بگیرد.

همه رقص کنان در سالن می چرخیدیم و از اتاقی به اتاق دیگر مثل یک مار می رفتیم و می پیچیدیم. در حین رقص وقتی دو سمت صف روبروی هم قرار می گرفت بعضی ها که همدیگر را می شناختند بلند با هم احوالپرسی می کردند یا با صدای بلند می خندیدند.

من چند بار «ایزابلا»، را، «اوا»، را، «روستی» را و کشیش را دیدم. صدای خنده زن ها فضا را پر کرده بود. اولین دسته ای که از صف جدا شد و روی صندلی نشست پیرمرد ها و پیرزن ها بود. در این حین که من به نزدیک در سالن رسیده بودم از صف جدا شدم و از پله ها بالا رفتم. از راهرو به پاگرد دایره ای رسیدم و یاد یونان باستان افتادم پیش خودم گفتم هر رژیمی محکوم به انحطاط است، مثل یونان. نظامی می تواند بیش تر دوام کند که مکانیزمی تصحیح کننده در درونش وجود داشته باشد و بتواند مراحل دگرذیسی را بگذارند. و وقتی خوب دقت کردم دیدم این هایی که بر سر قدرتند با این که سابقه حکومت ندارند اما در طی این دو سال نشان داده اند که توانایی طی مراحل دگرذیسی را دارند. نگاهی به فواره ها کردم که بالا می آمدند و سرنگون می شدند و همین اوج گرفتن و سرنگون شدن آب برای من تماشاچی چه زیبا بود اما برای تاریخ نگار چه؟

وقتی از کنار استخر گذشتم خودم را در آب، شکسته دیدم. اما من نشکسته بودم. تصویر شکسته بود. ولی شکست یعنی چه؟ اگر من نشکسته ام، آرزوهایم نشکسته، پس چه شکسته؟ شکست یعنی چه؟ تعویق، شکست نیست؟ تعویق، یک شکست موقت است. وقتی به خیابان رسیدم، دیدم در آن وقت شب باید مسافت زیادی را پیاده در آن محله خلوت طی کنم تا به خیابان اصلی برسم. و آنجا شاید یک تاکسی گیرم بیاید. هنوز از تپه پایین نیامده بودم که صدای پارس سگی مرا به خود آورد. اول وحشت کردم. بعد به خودم مسلط شدم و گفتم حتماً از یکی از خانه هاست. اما سگ سرکوچه ایستاده بود و پارس می کرد. من از سمت دیگر خیابان راهم را ادامه دادم.

مدت ها بود که ندیده بودمش. سه سالی می شد. پس از این که آمد پادگان ایکیک و پس از آن که سگ ها به ما حمله کردند، دیگر ندیدمش. یعنی دیگر سراغم نیامد. من هم به اصطلاح سرگرم زندگی بودم. اما ته دلم می خواستم بینمش. ولی به روی خودم نمی آوردم. تا این که آن روز تلفن زنگ زد. چند روزی تلفن زنگ می زد و وقتی یک از برادرهایم، یا خواهرهایم یا مادرم، یا پدرم گوشی را برمی داشتند، تلفن قطع می شد. اما آن روز تا صدای زنگ تلفن بلند، من که به تلفن نزدیک بودم، گوشی را برداشتم. و گفتم: «الو؟» صدایی مهربان، گفت: «تویی؟»

— «ایزابل».. کجایی؟

— سلام.

— سلام.

— کی می توونم بینمت؟

— هر وقت بخوای.

— فردا خوبه؟

— چرا امروزه و فردا آره؟

- آخه برام مقدور نیست.
- باشه هر جور که برات مقدوره.
- می خوام بریم به جایی، به خونه ای.
- باشه. باشه خونه یکی از دوستانم چطوره؟
- مطمئنه؟
- آره.
- پس قرارمون شد فردا، ۵ عصر.
- کجا؟
- یعنی نمی دونی؟
- ... خوب، ... خوب یادم اومد.
- تا فردا خداحافظ.
- تا فردا پنج عصر خداحافظ.

آن روز پنج عصر آمد. هیچ ازش نپرسیدم، «کجا بودی؟» هیچ ازش نپرسیدم: «چرا سراغم نیومدی؟» هیچ ازش نپرسیدم: «چرا خداحافظی نکرده گذاشتی رفتی؟» هیچ چیز ازش نپرسیدم. قدم زدیم. «ایزابلا» حرف زد و من گوش کردم. «ایزابلا» اطلاعات زیادی در باره ی من و فعالیت های من در روزهای قیام داشت و متوجه بودم که می خواهد بیش تر بداند و به همین دلیل تمام سعی اش در به حرف کشیدن من بود.

«روتو» در آپارتمانی همراه با مادر، سه برادر و دو خواهرش زندگی می کرد. آپارتمان، در مجموعه ای پنج طبقه ای واقع شده بود، که هر طبقه اش شش دستگاہ آپارتمان داشت. سیاهی چنان به نمای سیمانی مجموعه چنگ انداخته بود که هر بار چشمم به ساختمان می افتاد، احساس می کردم روی قلبم چیزی دارد سنگینی می کند. راهرو هر طبقه همیشه پر بود از بچه های قد و نیم قد. موزائیک راه پله با این که هر روز شسته می شد اما سیاهی در جسمش رفته بود. تنها تیرگی به

قسمت‌هایی رخنه کرده بود که پاخور داشت یا پاخور زیاد داشت. در راه پله ممکن نبود به چند نفر تنه زنی یا بتو چند نفر تنه نزنند.

وقتی به طبقه‌ی سوم رسیدیم «ایزابلا» چنان نگاهم کرد که یعنی این جا کجاست؟ اما تا زنگ در آپارتمان را فشار دادم و بلافاصله «روتو» با خواهر بزرگش در را به روی ما باز کردند، «ایزابلا» گفت:

— آه... سلام «روتو» چطوری؟ حالت خوبه؟ قیافه‌ات چه مردونه شده.

«روتو» که برخوردهای چند سال قبل «ایزابلا» را فراموش نکرده بود. چنین احوالپرسی برایش تعجب آور بود. خواهر «روتو» ما را به تنها اتاق تمیز آپارتمان راهنمایی کرد و پس از چند دقیقه برایمان قهوه آورد. وقتی قهوه را نوشیدیم، فنجان‌ها را در سینی جمع کرد و از اتاق بیرون رفت و بعد «روتو» را صدا زد. «روتو» بلند شد که برود گفتم:

— بشین کجا؟

— آخه «ترزا» صدام کرده.

— خب برو، ولی زود برگرد.

«روتو» تا یک ربع برنگشت. از اتاق بیرون آمدم. اتاق‌های آپارتمان را یک به یک گشتم. همه رفته بودند بیرون، «ایزابلا» با خنده گفت:

— چه آدمای خوبی.

— ولی لزومی نداشت ما رو تنها بزارن.

— اتفاقاً به نظر من کارشون عالیه.

— ولی من هیچ دوست ندارم خواهر «روتو» در باره‌ی من این طور فکر کنه.

— منظورت از این طور چیه؟!

— من که با دوست دخترم نیومده‌ام این جا.

— پس با دوست پسرت اومدی؟

— نه، با دوستم اومدم. نه با معشوقه‌م. فهمیدی؟

— می دونی یکی از بزرگ‌ترین آرزوهایم چیه؟ اینه که اون روزی روبه‌بینم

که تور و دختری توی تله انداخته... یعنی گلوت پیش دختری گیر کرده... وقتی «ایزابلا» این حرف را زد؛ احساس کردم در درونم دریچه کوره‌ای را باز کردند. بعد احساس کردم همین حالاست که با بادی خاکسترهایم به هوا بلند شود؛ گفتم:

— هر چیزی جایی داره، هر چیزی زمانی داره. ما درگیریه انقلاب همه گیریم. به خودم چنین حقی رو نمی‌دم که توی این اوضاع بیفتم تو دامن احساسات عاشقانه.

— مگه تو اصلاً احساسات عاشقانه داری که بیفتی تو دامنش؟  
— دختر! این قدر گوشه و کنایه نزن. بزار به زندگی معقول خودم ادامه بدم. خودت خوب می‌دونی که من چقدر با خودم در جنگم. حالا وقت کنار زدن خاکستر نیست.

— پس من امیدوار باشم که تورو زنی خاکسترها رو کنار می‌زنی؟  
— «ایزابلا» فکرشو بکن چقدر لذت بخشه وقتی مردم آزاد باشن، مردم خودشون تصمیم بگیرن، خودشون، اکثریت شون، حکومت رو تو دست داشته باشن. اون وقت دل بستن چقدر همه جانبه می‌شه. اون وقت زیبایی هارو دیدن لذت دیگه‌ای داره...

— ولی هیچ وقت احساس آدم ثابت نمی‌مونه؛ احساس امروز مال امروزه. ربطی به فردا و فرداها نداره، موندگار نیست.

— به هر حال چه بخوام چه نخوام افتادم تو راهی که دوستش دارم...

آن روزها، همسایه‌مان گر به‌ای داشت که خیلی فشنگ بود. مادرم وقتی او را با بچه‌هایش روی دیوار پشت سر هم می‌دید، به وجد می‌آمد، از چشم‌هایش پیدا بود. اما مادرم، همیشه به سرعت این حالتش را از ما پنهان می‌کرد. ما هم با خنده و با گفتن این که: «ماما تو هم از گر به خوشت می‌آد؟»، زمینه را برای آوردن

گر به ای به خانه آماده می کردیم. آن روزها سه سالی از پایان سربازی ام می گذشت. و هنوز با پدر و مادرم زندگی می کردم. درآمد به اندازه ای نبود که بتوانم زندگی مستقلی را شروع کنم. فقط می توانستم خرج خودم و لباس خودم را تامین کنم.

آن روزها بود که گربه ی همسایه یکی از بچه هایش را، زیباترین شان را به خانه ما آورد. بچه ها با خوشحالی از بچه گر به استقبال کردند. وقتی مادر گربه ها دید بچه اش را دوست داریم و حتماً غذایش را تامین می کنیم، گربه کوچولو را بر ایمان گذاشت. البته هر روز چند بار می آمد به دیدار بچه اش. مادرم هم مانده بود که چه کند؟ اگر گربه کوچولو را می انداخت کوچه، ممکن بود سگ های ولگرد کوچه پاره اش کنند. علاوه بر آن از پس اعتراض شش پسر و دخترش چطور می توانست بر بیاید. از طرف دیگر بچه ها با بزرگ کردن خطر سگ سر کوچه، مادر را با همه ی غرغرش، آرام آرام راضی به نگهداشتن بچه گر به کردند. بچه ها می دانستند، شب ها نباید گربه را توی اتاق بسته نگهداشت. چون ممکن بود جایی را کثیف کند و آن وقت است که مادر بچه گر به را بدون توجه به خطر سگ های ولگرد، از خانه بیرون بیندازد. بچه گر به با شیطنت هایش، همه را سرگرم می کرد. مخصوصاً که تابستان بود و مدرسه ها تعطیل. و این خودش باعث می شد. بچه ها کمتر کوچه بروند و بیش تر جلو چشم مادر باشند.

هر شب توی خانه جمع می شدیم، با بچه گر به بازی می کردیم. دیگر گربه ی کوچک مان یاد گرفته بود دست مان را محکم چنگ نزند، یا محکم گاز نگیرد. وقتی که روزنامه می خواندیم، آنرا چنگ می زد و می کشید. و ما از این بازی گر به لذت می بردیم. مادرم وقتی از سوپر برمی گشت، بچه گر به دور برش می چرخید و آنقدر خودش را به پایش می مالید که مادرم ناچار می شد به گر به ی گل باقلایی خانه مان، یا گوشت بدهد یا شیر توی کاسه مخصوصی که برایش کنار



گذاشته بود. بریزد. و ما هم از این که مادر با گربه مهربان است و از بازیش لذت می برد، کیفور می شدیم و خیال مان راحت شده بود که گربه در خانه مان ماندگار شده است.

آن روزها خبرهایی بود. اتفاق هایی داشت می افتاد. اما مثل بیش تر مردم شیلی همچنان معتقد بودم که حالا، حالاها حکومت دست «پاترنالیست» ها خواهد بود. اما جریان اوضاع برخلاف اعتقاد من و بیش تر مردم پیش می رفت. هر روز تظاهرات بود تظاهراتی که مشابه اش را سال ها پیش، موقمی که دوره ی ابتدایی را می گذراندم، دیده بودم. اما این تظاهرات هر روز با جمعیت بیش تری تکرار می شد. راستش باورش نمی کردم، اما ته دلم خوشحال بودم که اوضاع به راهی می رود برخلاف پیش بینی من. تا این که آن روز بنا بر عادت رادیو را روشن کردم: غریب بود، رادیو داشت مارش نظامی پخش می کرد. چند لحظه بعد گوینده ای با لحنی که می خواست پرهیت باشد، اعلامیه شورای فرمانداران نظامی شهرهای شیلی را خواند. پدرم گفت: «معلوم بود که حکومت نظامی می شه». بعد نگاهم کرد و با تعجب گفت: «انگار خوشحالی؟ برات خیلی جالبه؟!» واقعاً هم برایم جالب بود. چون وقتی که سال آخر دبستان بودم فقط دو روز حکومت نظامی را دیده بودم. مدت کم حکومت نظامی و سن کم من دلیلی شده بود که از حکومت نظامی تصویری نزدیک به واقعیت نداشته باشم. اما از اعلامیه ی شورای فرمانداران نظامی دو نکته در ذهنم لحظه به لحظه رشد می کرد: اول ساعت منع رفت و آمد و دوم منع هر اجتماعی. بعد یادم آمد قرار است عده ای در میدان «سیمون بولیوار» اجتماع کنند. چه بلایی سر آنها می آید؟ هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای تیراندازی همه ی اهل محل را به کوچه ریختند. صدای شلیک گلوله، برای همه تازگی داشت. هیجان، ترس، احساسی که برایم تازگی داشت و... همه مرا به لرزه درآورده بود. یعنی نسل من حکومت را وارد به کاری کرده بود که یازده سال از دست زدن به آن خودداری کرده بود؟! صدای تیراندازی

که خوابید، از خانه زدم بیرون. داشتم می رفتم طرف میدان. صدای شلیک گلوله ها از آنجا بود. پس از یک ساعت رسیدم به نزدیکی میدان. سر بازها میدان «سیمون بولیوار» را دوره کرده بودند. میدان از مردم خالی بود. چند صد متری بالاتر از میدان حدود صد نفری ادامه تظاهرات را به عهده گرفته بودند. سر بازها همراه فرمانده شان دایره حکومت نظامی را در آن ناحیه از «سانتیاگو»، بزرگتر می کردند. بلندگویی بردوش سر بازی بود و میکرفون دست فرمانده که می گفت: «با جون خودتون بازی نکنین برین خونه هاتون. مُتفرق شین!» اما زن و مرد، توی کوچه ها جمع بودند. در خانه ها باز بود زن ها اغلب چشم هاشان از اشک سرخ بود. عده ای از خشم می لرزیدند. اما کمتر کسی به فکر پیوستن به تظاهر کنندگان بود. صدای تیراندازی آمد، که همه ی ما را واداشت از خیابان بدویم طرف کوچه ها. به فکر رسید از کوچه و پس کوچه ها خودم را به میدان برسانم. اما سر کوچه ای که به میدان می رسید، جیب ارتشی پر از سر باز با مسلسل سنگینی ایستاده بود. گیج و هیجان زده بودم. سرانجام به سبک و سنگین کردن این فکر پرداختم که اگر بروم به جمع تظاهر کنندگان بیوندم چه بلایی سرم خواهد آمد؟ در کوچه ها می چرخیدم و می چرخیدم، و زن ها، مردهای گریان و هراسان را می دیدم. تیرهای هوایی سبب شده بود خیال کنم صدای تمام تیرهایی که شنیده بودم، همه هوایی بودند. به کنار دستی ام این را گفتم. اما او روزنامه ای را که تا کرده بود از جیب درآورد تا هایش را باز کرد و به من خون نشان داد. و بعد گفت: «نه تیرها هوایی نبود. خیلی ها را کشتن.» روزنامه را تا کرد و در جیب گذاشت و رفت. من مثل روحی سرگردان در کوچه ها و پس کوچه های دور و بر میدان می چرخیدم. دیگر صدای آژیر آمبولانس ها شهر را پر کرده بود. هوا ابری شده بودم. شهر از غم چمباتمه زده بود. وانت بارهای زیادی را می دیدم که زخمی ها را، تیر خورده ها را، حمل می کردند، بوق زنان با دستمالی سفید یا خونین برفرازش. از جلوی دو بیمارستان گذشتم. ازدحام بود و همه از تظاهرات خیابان های دیگر می گفتند. چشم های شان. چشم های شان را غضب گرفته بود. صدای شان را

آژیر آمبولانس ها، بوق وانت بارها در خود می پیچید و تحویل گوش ها می داد. فقط ابرهای آسمان دیده می شدند. خورشید گرفته بود. نمی شد از خیابان ها، از کوچه ها دل کند. همه جا مردم بودند. توی یکی از کوچه های نزدیک میدان «سیمون بولیوار» پدر مقدسی را دیدم با عینک پرسی و ریشی بلند و مثل برف سفید. چند نفری دوره اش کرده بودند و از او سؤال می کردند و او جواب می داد. از کنار پدر مقدس خیلی ها رد می شدند و هر کدام دستکم چند لحظه گوش می ایستادند و بعد به راه شان ادامه می دادند. جلوتر رفتم. دیدم پدر دارد کتاب مقدس را از جیب در می آورد. کتاب مقدس را ورق زد بعد شروع کرد با صدای بلند به خواندن. ابتدا آیات را پدر مقدس شمرده شمرده می خواند. بعد خواندنش ضرباهنگی بدوی، بخود گرفت. اطرافیان آوازش را همراهی کردند. پدر مقدس، کتاب مقدس را ورقی زد. عینکش را با انگشت روی بینی بالا برد. دوباره شروع کرد. این بار ملودی ها را می شد در آواز پدر تشخیص داد. اطرافیان دو گروه شدند و هر گروه در پایان هر قسمت آواز پدر را مانند گروه های گُر جواب دادند. آواز روحانی پدر را چند دقیقه بعد دسته ای گیتار نواز همراهی می کردند. همه ی اهالی کوچه در این آواز به نحوی شرکت داشتند. و این جا رهبر پدر مقدس بود. رهبر قلب ها، رهبر تن ها، رهبر آواز، تا پدر سکوت کرد، سکوت همه جا سایه انداخت. و این سکوت را صدای گلوله، صدای رگبار گلوله، شکست. پدر عرق پیشانی را با دستمالی خشک کرده کتاب مقدس را ورقی زد و با صدای بلند که گفتی هم فریاد اعتراض بود، و هم ابراز همدردی با زخمی هایی که پس از رگبار به زمین افتاده بودند، بخشی دیگر از کتاب مقدس را خواند. آنگاه همه ی مردم آن آیات را با هم تکرار کردند. سپس پدر و آنانی که گرداگردش بودند با اشاره از مردم خواستند کجای آواز همراهی شان کنند. پدر با چند نفر آیتی را خواندند. نوازندگان گیتار، نوا را روی سیم های سازشان تکرار کردند. پدر با اشاره از مردم خواست جواب بگویند و مردم و گیتارها، با هم جواب دادند. چند بار این آواز تکرار شد. تا پدر سکوت کرد. چشم به آسمان دوخت به پیشانی اش دستمال

کشید. کتاب مقدس را بست. مردم را نگاه کرد. بعد چشم هایش را بست و خواند. گیتارها به صدا درآمدند. مردم جواب دادند. اما این بار آوازشان، آهنگشان، آهنگی امروزی بود و تکرار آیه ای نبود. مردم ممتدی خواندند.

ال پوبلو

اونیدو

گاماسه را

وسیدو<sup>۴۱</sup>

آواز را همراه مردم می خواندم، اما با تعجب و با هیجان. مردم می خواندند و من هم همراه شان می خواندم. می خواندم و کنجکاو با چشم هایم در پی جوابی قانع کننده بودم. چند نفر از اطرافیان پدر آواز خوان قدری از پدر دورتر شدند و به کف کوچه خیره ماندند. یکی شان خم شد. مثنی خاک برداشت و ریخت توی گودالی که وسط کوچه کنده شده بود. به سرعت جلو رفتم: چه گودال عمیقی! گودال وسط کوچه؟! جسدهای گودال گیجم کرده بود. باورش برایم دشوار بود. می خواستم باز ببینم اما نمی توانستم. حتا نتوانستم پیرسم: «پس تابوت این ها کو؟ چرا این ها را بدون تابوت به خاک می سپارید؟! چرا همه ی این ها را در یک گور...» وقتی چشم باز کردم دیدم «ایزابلا» رو برویم نشسته. صدای آواز هنوز می آمد:

ال پوبلو

۴۱ - این ترانه را همه شنیده ایم. حثاروی این آهنگ شعرا ایرانی هم گذاشته شده به این شکل: بر پا خیز، از جاکن، بنای کاخ دشمن...

elpoblo  
unido  
gamasera  
ve-nsido

این ترانه را «و یکتورخارا» گیتار نواز شیلیایی خوانده است. با این معنا: «خلق متحد هرگز شکست نمی خورد».

اونیدو

گاماسه را

وسیدو

چشم های عسلی «ایزابلا» از گریه سرخ بود. خواستم بپرسم: «ایزابلا» این سه سال را کجا بودی؟» که دیدم در حیاط خانه، زن ها همگی لباس سیاه به تن دارند و پدر مقدس که ریش سفیدش سرخ شده بود با صدای بلند، کتاب مقدس می خواند. عجیب بود کلمه ها برایم نامفهوم بودند. عجیب تر آن که دیدم همه با هم دارند می خوانند. آنهم سرود عشاء ربانی را. اگر مراسم تدفین است، این سرود را نباید خواند... «ایزابلا» که سرود می خواند، دستم را گرفت و برد زیر تنها درخت حیاط. شاخه هایش را نشانم داد: به هرشاخه ی درخت یک تکه از اعضای بدن انسانی آویخته بود. ترس برم داشت. خواستم فرار کنم. اما «ایزابلا»، مهربان روبرویم ایستاد و گفت: «ما تنهاییم، با ما باش همه ی مردها کشته شدن». خواستم بگویم می مانم، می مانم. که از درخت خون چکید روی دستم. باز بالا سرم را، درخت را نگاه کردم: شکم دریده ای دیدم. ناگهان احساس کردم حالت تهوع به من دست داده. عرق زدم. روی زمین خم شدم. اما از دهانم خون آمد. اول تعجب کردم، اما از ته دل راضی بودم. چون آن جا گناه بود اگر استفراغ می کردم. «ایزابلا» رفت به میان جمع سیاه پوش زنان گیسوپریشان و با یک دوره روزنامه ی جلد شده برگشت. به چشم هایم خیره نگاه کرد بعد آن را جلویم گذاشت. لای آن را باز کردم. خونی بود. «ایزابلا» گفت: «هرورقش خون یه نفره»، با عجله بستم. به صورتم خون پاشیده شد. صدای تیراندازی آمد. از در و پنجره اطراف ملافه های سفید پروازکنان به کوچه سرازیر شدند. در کوچه باز شد. حیاط خانه پر شد از مرد. به «ایزابلا» نگاه کردم. فهمید چرانگاهش می کنم و گفت: «این ها هر کدام مرد هفت، هشت خانه ان.» صدای تیراندازی خواهید. همه ریختند بیرون باز صدای آژیر بود و صدای بوق اتومبیل ها و باز از پنجره ها، شیشه خرده می ریخت و تن تکه پاره شده و خرده استخوان در کوچه، صدایی

پیچید: «از شیشه خرده جداش کنین». از حیاط بیرون آمدم، «ایزابلا» گفت: «می ری؟» گفتم: «نه» و چشمم به صفی طولانی افتاد پرسیدم: «این صف چیه؟» «ایزابلا» گفت: «صف خون» و دیدم از میان صف، دو نفر مردی را بیرون کشیدند و کشان، کشان، بطرف ما دارند می آورند صورتش رنگ نداشت. یکی از آن دو نفر گفت «پنج بار بس نیست؟» مرد، که به مرده می مانست، لب هایش تکان می خورد. گوشت را بردم نزدیک دهانش، می گفت: «خون همه ی کشته ها، امروزیه اسم دارن...». پدر مقدسی آمد. سراسیمه. همه نگاهش کردند با شکم فربه، با صورتی گوشت آلود و قرمز. با چشم هایی سرد مانند خزندگان، همه به هم نگاه کردند. مردی که پنج بار خون داده بود باز لب هایش تکان خورد. به حرف هایش گوش دادم؛ می گفت: «بیرونش کنین! بیرونش کنین! از ما نیست. خودم دیدم که دندون عاریه ی سیاه شوبا آب مقدس می شوره. خودم دیدم». که من تاب نیاوردم فریاد زدم: «بیرونش کنین! بیرونش کنین!» و «ایزابلا» ردای کشیش فربه را که داشت فرامی کرد، از پشت گرفت و چنان محکم و غضبناک این کار رو کرد، که از دهان کشیش فرقه دندان های سیاه اش افتاد روی زمین. و مرد بی خون گفت: «باید اخته اش کنیم» دو مرد همراهش او را رها کردند و این وظیفه را به عهده گرفتند. و من با مرد بی خون رفتیم توی صف خون... «شما نباید زودتر از شش ماه خون بدین.» تا چشم هایم را باز کردم نگاهی علی را دیدم. اما در لباسی سفید، با کلاهی سفید، با لبخندی زنده، با صدایی از زندگی. دور و برم را نگاه کردم افاقی تمیز، سفید. بیمارستان بود. جلویم سینی ای گذاشت. شیرینی و لیوانی آب پرتقال. مهربان، دوست داشتنی گفت: «بخورین براتون لازمه». بعد به مردی، که آن طرف تر روی زمین دراز کشیده بود، گفت: «آب پرتقال رو بخورین، دیگه سرتون گیج نمی ره؟» گفتم: «ایزابلا». مهربان برگشت و پرسید: «اسم منو از کجا می دونین؟» گفتم: «منو نمی شناسی؟» گفت: «نه» گفتم: «افسوس که «فردریکو» نیست.» گفت: ««فردریکو» کیه؟» گفتم: «فردریکورو هم نمی شناسی؟» گفت: «نه» گفتم: «برادرت رو

نمی شناسی؟» گفت: «من برادری ندارم»...

آن روز در بیمارستان یاد مادرم افتادم. نکند همه ی بچه ها کشته شده باشند، همه برادرهایم. و من تنها مرد باقی مانده خانه باشم. شیرینی و آب پرتقال را خوردم. «ایزابلا» رفته بود. از اتاق بیرون آمدم. تمام راهرو بیمارستان پر بود. همه آمده بودند خون بدهند. جلوی بیمارستان هم پر بود، همه منتظر نوبت بودند. پدر مقدس عینک فلزی را دیدم. با خنده نزدیکم شد. و پرسید: «حالت خوب شد؟» گفتم: «بله». و وانت باری بوق زنان سر رسید. راه را برایش باز کردیم. دستمال سفیدی را به آنتن اش بسته بود. پشت اش پر بود از جنازه و زخمی. ابرها آسمان را گرفته بودند. گفتم: «خدا کنه بارون بیاد». پدر مقدس دستی به ریش اش کشید و چیزی گفت و من بی اختیار دنبالش رفتم. رسیدیم به کلیسا. کلیسا پر بود. همه منتظر پدر بودند. پدر به من جایی برای نشستن نشان داد. و رو بروی مردم روی یکی از نیمکت ها نشست، بعد از یکی پرسید: «توی حوزه ی تو اوضاع چطوره؟»

— خوبه همه آماده ان

— از امروز همه سعی می کنیم اعلامیه ها را بیش تر تکثیر کنیم. من فکر می کنم باید روی این برنامه بیش ترین نیرو را بذاریم.

— ولی پیدا کردن اسلحه از همه مهم تره، واجب تره.

— اسلحه یعنی خشونت. ما داریم با خشونت مبارزه می کنیم، اونم بدون خشونت.

— مبارزه یعنی خشونت.

— نه هر مبارزه ای

آن روز سرانجام رسیدم خانه. مادرم نگران، با چشم های اشک آلود، منتظر نشسته بود. برادرهایم خانه بودن. خواهرهایم نیز. مادرم تا مرادید آرام گرفت، خندید، روبه آسمان کرد، حتماً خدا را در دل شکر می گفت. از من برخلاف همیشه چیزی نپرسید. برادر کوچک ترم نفس، نفس می زد. یازده سالش بود.

پرسیدم:

— چی شده؟

— سر بازا دنبالمون کردن.

— پس تو هم رفته بودی.

حرفی نزد فقط خندید. نشستم روی صندلی. درخت حیاط خانه‌ی ما، هیچ شباهتی به درخت حیاط آن خانه نداشت. از مادرم پرسیدم:

— «ایزابلا» نیمه اینجا؟

— حالا چه وقت این حرف هاست؟

سرم را با شرم انداختم پایین؛ چون نمی توانستم به مادرم بگویم «ایزابلا» را کجا دیده‌ام، آن هم پس از سه سال، که یاد روزنامه افتادم. یاد صدای گلوله‌ها که هوایی نبودند. یاد زخمی‌ها، یاد کشته‌ها. باز دچار تاریخ شدم و ترس از تکرار تاریخ. یازده سال پیش چنین خیزشی را داشتیم که کشتاری را هم به همراه داشت. نتیجه چه؟! هیچ که نه، اما دور از مقصود. این بار سوختن عمق اشک بیش تر بود. چون شاهد ماجرا بودم. قیمت — که خیلی سنگین بود — پرداخت شده بود. اگر آنچه در نظر است به دست نیاید؟!!

آن شب گریه‌ی «گل باقلایی» آمد پیشم. آرام. شیطنت نمی کرد. حتما فهمیده بود وقت بازی نیست. آرام روی زانویم نشست. سرش را بالا گرفت و زل زد به چشم‌هایم. در چشم‌های عسلی‌اش، غم این بار مبهم نبود. شب از نیمه گذشته بود که خوابیدم و صبح زود با صدای گریه خواهر کوچکم، که کوچک‌ترین بچه خانواده بود، از خواب بیدار شدم. بعد از این که با دقت به حرف‌هایش گوش کردم، متوجه شدم بلایی سر گریه‌مان آمده. وقتی برای خوردن صبحانه به حیاط رفتم، دیدم همه گرفته‌اند. پس گریه‌م کرده؟ خواهر کوچکم برایم تعریف کرد چطور گلوی گریه‌گر به کوچک ما را گریه‌ای بزرگ و غریبه پاره کرده، و چطور گریه‌گر به کوچک و شیطان ما، دست و پا زده و مرده. خواهر کوچکم ناراحتی دیگرش این بود که چرا بچه‌ها نگذاشته‌اند او گریه‌را در باغچه کوچک حیاط مان



چال کند. و جسد گر به ی «گل باقلایی» مان راتوی جوی آب انداخته اند.

آن روز، چند هفته مانده به سقوط کاخ ریاست جمهوری، جمع شده بودیم در گورستان «سانتیاگو». آن قدر شلوغ بود که در دقیقه ی اول «روتو» را گم کردم. می خواستم پیدایش کنم که همان کشیش فر به چشم سرد را وسط جمعی سیاه پوش دیدم. این مردیکه اخته هنوز از رو نرفته؟ پدر مقدس را با عینک دورفلزی و ریش سفیدش آن طرف تر دیدم. خودم را به هرزحمتی بود به اورساندم. که صدا بلند شد. «زندانی های آزاد شده». چند نفر از سیاه پوش هایی که کشیش فر به رادوره کرده بودند، از جمع جدا شدند و چند دقیقه بعد خبر آمد که بیرون درگیری شده. پدر با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد و گفت: «هنوز هیچی نشده؟!» بعد از میان جمعیت راهی باز کرد طرف بیرون گورستان. من هم دنبالش راه افتادم. با دشواری رسیدیم به محل درگیری — چوب، و میله آهنی بود که بالا می رفت.

و فریاد گروهی:

«گم شین ضد مذهبها، دورشین کمونیستا»

پدر مقدس خود را رساند به میان آن هایی که فریاد می زدند.

— چرا اینطور می کنین؟! نکنین!...

چوب بدستی، با غضب گفت:

— احترام خودتونو نیگردارین، بیخود دخالت نکنین!

کشیش اخته شده، دستی به ریش انبوه اش کشید و پوزخندی زد. و دندان های

سیاه، عاریه اش را نشان داد.

پدر مقدس گفت:

— جوون، به قدری فکر کن.

— اونی که باید فکرکنه، فکرآشو کرده.

چوب را غضبناک کشید طرف زندانی های آزاد شده.

اغلب شان، زیر چشم هایشان گود بود و سیاه، لاغر و زرد چهره. لباس هاشان نشان می داد که یا عاریه است یا مربوطه به قبل از زندانی شدن شان. هیچ نمی گفتند، بُهت شان زده بود. چنین انتظاری نداشتند. پدر مقدس، ایستاده مقابل مردی چوب بدست. مرد کمی مکث کرد اما دوباره از سمت دیگر چوبش به هوارفت. دوباره، پدر مقدس جلویش ایستاد. این بار، بدون مکث چوبش از سمت دیگری به هوارفت. یکی که پشت سرش بود و میله آهنی بدست داشت. فریاد زد:

— آگه تونمی زنی، من می زنم.

میله را بلند کرد و کوبید به شانه پدر مقدس.

که من تاب نیاوردم و پریدم مشت مرد را گرفتم. اما لحظه ای نگذشت که دیدم دست های زیادی است که بطرفم سرازیر شده اند: مشت، لگد. بعد روی دست ها بلند شدم و به زمین کوبیده شدم زیر پای آنها بودم. ضربه ها انقدر زیاد بودند که درد را احساس نمی کردم. فقط بعضی از ضربه ها که شدید بود، دردشان تمام استخوان هایم را پر می کردند با این فکر تحمل شان برایم آسان می شد که با خودم می گفتم از درد زیر دندان سگ ها خرد شدن و تکه تکه شدن که کمتر است...

... که «آروکان» آمد و مردم کنار رفتند. صورتش را به صورتم مالید. خروناش اش بلند شد. چه مهربان نگاهم می کرد. خونی را که از بینی و دهانم کف خیابان ریخته بود، زبان زد. سبیل هایش خونی شده بود، از من قدری دور شد. بعد دوباره بازگشت. اما این بار زنجیر ساعت جیبی پدرم را به دندان داشت. زنجیر خیلی بلندتر از قبل بود. ساعت روی زمین کشیده می شد «آروکان» زنجیر را آنقدر کشید و رفت که ساعت جلوی چشم رسید و ایستاد. ساعت، نیمه شب را نشان می داد. گوشم را روش گذاشتم، کاری کرد. ساعت را برداشتم بدون آن که دردی احساس کنم رفتم طرف پدر مقدس. ساعت را نشانش دادم و گفتم:

— فردا که نشده، این آدما واسه چی اومدن؟

— گفتم، آره منم گول خوردم.

و خورشید را نشانم داد که در آسمان با دو بال پرواز می کرد و آوازی خواند.

باز ساعت را نشان پدر مقدس دادم:

— ساعت خودتونو نیگاه کردین؟

— من ساعت ندارم.

— آقا شما ساعت دارید؟

— (با خنده) نه.

میچ دستش را نشانم داد. جیب جلیقه اش را نشانم داد.

از عابری دیگر پرسیدم با تمسخر گفت:

— نه خیر آقا، اگه باورنداری بیا لخم کن!

بلند پرسیدم: «کسی ساعت داره؟»

همه با هم، به رهبری کشیش فر به جواب دادند:

— ساعت مان کجا بود!

فریاد زدم. با درد فریاد زدم:

— میون این همه آدم، یکی ساعت نداره؟

مرا هو کردند. پدر مقدس جلو شان ایستاد. اما این بار مرد چوب بدست گرفتش

زیر ضر به های چوب.

پدر مقدس افتاد زمین. از چهار طرف گرفتنش، به چهار طرف کشیدنش و من

دیدم پدر مقدس، چهار تکه شده.

پدر مقدس حرفی نزد، فریادی نزد. فقط توی چشم هایم نگاه کرد. بعد

چشم های عملی روشن اش را بست.

فریاد زدم، فریاد زدم. پرستار چشم عملی مهربان مثل «آروکان» آمد

نزدیکم. پرسید:

— اتفاقی اتفاقی افتاده؟

تخت کنار دستم را نشانم دادم.

رفت طرف تخت پدر مقدس. عینک فلزی شکسته اش روی میز کنار تخت

بود. نگاهم کرد. دیدم اشک، چشم هایش را دارد پُرمی کند.  
سری تکان دادم.

و صدای میومیوی مایوسانه و ناله وار «آروکان» را دوباره شنیدم.

چه راه طولانی است از نعره های بیر تا ناله های «آروکان» من. اول چوب بدست ها، با پیراهن های سیاه شان به ما اجازه ندادند مراسم تدفین پدر مقدس را برگزار کنیم. بخت یارمان بود که جنازه را از ما نذریدند. وقتی که پدر را به گور می سپاردیم. من روی صندلی چرخدار بیمارستان بودم. عینک شکسته پدر در جیبم بود و با دست لمسش می کردم. و به وضوح متوجه شدم که یکی از شیشه عینک ضخامت اش چند برابر آن دیگری است.

وقتی مراسم تمام شد، پدر مقدسی که صندلی مرا به جلومی راند، گفت:

— اسم من «رائول» پدر «آپوئرو»<sup>۴۲</sup> از شما خیلی تعریف می کرده.

— شما پدر «آپوئرو» رو خیلی وقت بود که می شناختین؟

— از ده سال قبل، از زندون.

— پدر «آپوئرو» از زندان حرفی نزده بود؟!

— یک چشمش که در واقع نمی دید، سوقات زندون آخرش بود.

— چه بلایی سرش آورده بودن مگه؟!

— باز جوبا لگد زده بود به تخم چشمش.

— مگه تو زندون با پدرهای مقدس هم خشن بودن؟

— با همه نه، با خیلی هاشون مهر بونم بودن. اما پدر «آپوئرو» هیچ وقت اهل

کوتاه اومدن نبود. هیچ وقت اهل مصالحه نبود، آخرش ام سر همین کشته شد. اونم

به دست کی ها؟! اونم چه وقتی؟!

یکی از زندانی های تازه آزاد شده، با دست گج گرفته اش که کنار ما راه

می رفت، گفت:

— تو زندون غوغا می کرد، دست همه ی کشیش ها پیشش رو بود، شاید واسه همین بود که کشتنش ... بی ناموسا می گفتن، بگین پدر «آپوئرو» روسر بازآ با اون وضع کشتن، تا تشیع جنازه مفصل و آبرومندانه برایش ترتیب بدیم ... کثافتا!» ناگهان پدر «رائول» با تعجب گفت:

— اینا از کجا فهمیدن ما این جایم، اینا که اصلاً این طرفا نمی اومدن؟  
از دوریک جیب ارتشی داشت می آمد.  
پدر مقدس گفت:

— بدویم اون طرف. درخت های اون طرف بیش تره.

پدر با کمک یکی دیگر چرخ مرا با سرعت می راند به طرف درخت ها. و با هر بار بالا و پایین رفتن چرخ، درد در استخوان هایم می دوید. اما فریادم را در گلو حبس می کردم. که صدای رگبار گلوله، بلند شد، جیب استاد، چهارسر باز پیاده شدند، تفنگ هایشان را به سوی ما نشانه رفتند. دیگر صدای تک تیر بود. اما با هر تک تیر تقریباً یک نفر به زمین می افتاد. پدر «رائول» خودش را پشت یکی از سنگ قبرها پنهان کرد. دو نفر را دیدم که تیر خورده اند و بی حرکت روی قبرها افتاده اند. بقیه حتما خودشان را پشت سنگ های قبر پنهان کرده بودند، جیب دیگری رسید، اما بلافاصله جلو آمد، چهارسر باز پیاده شدند. چهارسر با اولی هم به طرف ما می آمدند، معلوم بود که قصدشان محاصره ما است. وبدون کوچکترین ترسی در حالت نیم دوداشتن ما را محاصره می کردند. معلوم بود که می دانستند ما مسلح نیستیم. یکی قضیه را فهمید. بلند فریاد زد.

— «بچه ها می خوان کلک مارو بکنن. نقشه دارن، راه فرار بسته است، تسلیم شیم شاید بهانه کشتن مارو از دست بدن».

و بعد بدون آن که منتظر جواب دیگران باشد، بلند شد با دست های بالا گرفته. اما یک سر باز بلافاصله مغزش را نشانه گرفت و شلیک کرد. من دیدم چطور مغزش متلاشی شد. من دیدم چطور شکست و زمین افتاد. حتما فرصت نداشت که فکر کند دارد «می میرد». نامردها! یکی از سر بازها

گفت:

— امروز روز «کامارادو»<sup>۴۳</sup> کشی به.

پدر «رائول» فریاد زد:

— بیخود اومدیم، این به دام بود، توی زندون نمی تونستند کاری بکنن، نمی تونستند نیگرتون دارن این جا بهترین فرصته که از شر شما راحت بشن.

من تازه یادم افتاد که بهترین هدف برای شلیک هستم، با همه ی دردم، خودم را روی زمین انداختم، و چرخ هم روی من افتاد. اما بیشتر از دوسه قدم خودم را نتوانستم بکشم. وقتی دیدم پدر «رائول» افتاد، کشان کشان خودم را به اورساندم. نفس نمی کشید. گلوله درست به قلبش خورده بود...

گر به ی همسایه که همچنان زنده بود و سرحال، سرانجام دوباره یکی از بچه هایش را به ما داد. بهرحال پذیرفته بود که از بچه اش خوب نگهداری می کنیم و مرگ گر به «گل باقلایی» تنها یک حادثه بوده، نه سهل انگاری ما. دیگر حواس مان جمع بود که گر به ی بیگانه ای پا به حیاط خانه مان نگذارد. این بار بچه گر به پشمالوی پلنگی مان را «آروکان» نامیدم. «آروکان» خاطره گر به ی «گل باقلایی» را در خانه مان زنده کرد. پدرم که در جوانی گر به داشت، هر شب وقتی می آمد خانه با «آروکان» بازی می کرد و این باعث می شد مادرم اعتراضی نتواند بکند. «آروکان» چشم هایش خیلی شبیه چشم های گر به ی قبلی بود. شیطنت، تیزهوشی و غمی مبهم را در چشم های «آروکان» می شد دید. البته شیطنت و تیزهوشی اش بیشتر، دیده می شد تا غم مبهم. شاید من چنین برداشتی از چشم های آروکان داشتم.

آن روز هفت صبح از خانه زدم بیرون. دیشب باران باریده بود. آسمان دست

۴۳ — «کامارادو» به اسپانیولی «رفیق» معنای دهد.

ابرها بود. «روتو» آمد دنبال. تا درزد در را باز کردم و پرسیدم:

— سر بازها رو دیدی؟

— نه. از سر بازها خبری نبود.

زدیم بیرون. کوچه و خیابان هنوز خیس بود. به اولین خیابان اصلی که رسیدیم، دیدیم، مردم چند نفر از گارد ریاست جمهور را اسیر کرده اند و آنها را واداشته اند که با هم بگویند: «مرگ بر ژنرال!» کمی آنطرفتر مینی بوسی دیدم که پر بود از سرباز، منتها با چشم‌ها و دست‌های بسته. مینی بوس روشن بود و راننده اش پایین، کنار در تفنگ بدست ایستاده بود. وقتی به میدان «سیمون بولیوار» رسیدیم، مردم را مسلح دیدیم که سنگ‌گرفته اند. صدای تیراندازی نمی آمد و همه به همدیگر می گفتند که چسبیده به دیوار حرکت کنید. جیبی پر از افراد مسلح از رو برو پیدایش شد. مردم پیش از آن که شلیک کنند، می دانستند که جیب خودی است. وقتی سرنشینان جیب پیاده شدند، همه آنها را سؤال پیچ کردند. همه می بود. اما پس از گذشت چند لحظه همه هورا کشان به طرف غرب میدان دویدند، ما هم دنبالشان. چند کیلومتر آن طرف تر میدان، پادگانی قرار داشت که محل استقرار گارد ریاست جمهوری بود. وقتی به نزدیکی پادگان رسیدیم، مردم پادگان را محاصره کرده بودند. فقط، صدای تک تیر می آمد. جلودر پادگان از نگهبانان همیشگی خبری نبود. با بودن آن همه آدم چنان سکوتی بر آنجا حکمفرما بود که گفתי هیچ جنبنده ای آنجا نبود. عده ای سینه خیز به دیوارهای پادگان نزدیک می شدند و عده ای به سنگ‌های جلوتر نقل مکان می کردند. من و «روتو» که ناظر این واقعه بودیم، هیچ به فکرمان نرسید تا در پی یافتن اسلحه باشیم و به گروه فتح کنندگان پیوندیم. در این حین جوان ژولیده و معتادی که میله آهنی بدست داشت آمد سراغ ما و از ما پرسید:

— شما اینجا چکار دارین؟ واسه چی اینجا وایستادین؟

«روتو» گفت:

— شما چکاره این که دارین از ماسین جین می کنین؟

جوان معتاد صدایش را بلند کرد و گفت:

— از کجا معلوم شما جاسوس نباشین. از کجا معلوم شما جزو گارد ریاست جمهوری نباشین که لباس شخصی پوشیدین!؟

چند نفری که متوجه کلمه جاسوس و گارد ریاست جمهوری شده بودند ما را دوره کردند. راستش ترس برم داشته بود، چون هیچ حساب و کتابی در کار نبود چه بسا امکان داشت به جای افراد گارد ریاست جمهوری همانجا محاکمه صحرائی شویم. «روتو» که اوضاع را چنین دید، بلافاصله یقه جوان معتاد را گرفت و با فریاد گفت:

— جاسوس خودتی! انقلاب احتیاج به آدم معتاد نداره. تو این میله رو که دست گرفتی و خودتوقاتی مردم کردی می خوای به موقعش اسلحه کش بری و بفروشی، حالا برای خود شیرینی اومدی به ما می گی جاسوس، مردیکه پفیوز! و با ضربه ای مرد معتاد را نقش زمین کرد و میله آهنی را از دستش گرفت. چند نفری که دور و بر ما بودند، «روتو» را از مرد معتاد دور کردند. یکی شان گفت:

— آقا! حالا وقت این کارا نیست، بذارین هر چی می خواد بگه، مردم دیگه دوست و دشمنشون رو خوب می شناسن.

که من با عصبانیت فریادم زدم.

— اتفاقاً خوب نمی شناسن، اگر می شناختن یه همچین آدمی رو میون خودشون راه نمی دادن.

جوانی عینکی که فرصت یافته بود تئوری های تازه آموخته اش را به زبان آورد، گفت:

— اتفاقاً انقلابی موفقه که لومپن ها رو جذب کنه و به خدمت بگیره.

که با انفجار مهیب داخل پادگان همه خود را روی زمین انداختند. شعله های آتش و دود به آسمان رفت. در پی آن چهار انفجار دیگر رخ داد.

معلوم بود انبار مهمات پادگان داشت منفجر می شد. وقتی صدای انفجارها



خواهید، چند نفر از بالای پشت بام های مشرف به پادگان فریاد زدند:  
— علامت می دن که از در وارد شیم!

تفنگداران با عجله خود را به در فلزی پادگان رساندند و از میله های آن بالا رفتند. در این گیرودار بود که ناگهان دیدیم قسمتی از دیوار پادگان فرو ریخت و تانکی از آن قسمت بیرون آمد. مردی اسلحه بدست از دریچه خود را بیرون کشید و خبر داد که پادگان فتح شده. تانک روشن بود. چند نفر خود را به دریچه ورود به کابین هدایت رساندند و ده ها نفر روی بدنه اش نشستند و تفنگ هایشان را تکان دادند. چهره مرد غنیمت گیرنده ی تانک از آن چهره های بخاطر ماندنی بود. مردم از دیوارهای پادگان، از در پادگان و از سوراخی که تانک ایجاد کرده بود، وارد پادگان شدند.

لحظاتی بعد هر یک یا اسلحه ای بدست داشتند یا لباس نظامی یا قسمتی از یک اسلحه ی بزرگ. شهر را صدای تیراندازی و انفجار پر کرده بود. «روتو» گفت:

— بریم اسلحه بگیریم؟

— ما کارمون این نیست.

— فکر می کردی یه همچین روزی رو بینی؟

— نه.

از پادگان دور شدیم و به خیابان «بولیوار» رسیدیم. خیابان پر بود از جیپ و کامیون ارتشی با سرنشینان سویل پوش و مسلح. تیرهای هوایی بی دلیل شلیک می شد و آسمان شهر را دود فرا گرفته بود سه تفنگ بدوش، سوار بر موتورسیکلتی داشتند می رفتند بطرف پارک جنگلی برای شکار پرنده گان. از حرف های شان این را فهمیدم. تمام خیابان پر از بادیگارد بود و کسی از کسی فرمان نمی برد. از هوای سانتیاگو کمتر کسی رامست نکرده بود. تا غروب با «روتو» در شهر گشتیم و سقوط «پاتر نالیست» هارا نظاره کردیم. کاخ بدنمای «لاموند» به تصرف درآمده بود. هر کس می خواست وارد آن می شد. در

زندان‌ها را گشوده بودند. آن روز ۲۷ ژوئیه، همه به آزادی رسیده بودند. حتا دزدها و جانی‌ها.

شب که رسیدم خانه از شدت هیجان می‌لرزیدم. ظرفیت این همه دگرگونی را نداشتم گوشه‌ای نشستم. مادرم متوجه حالم شد و گفت:

— آخرش کارتونو کردین؟ من که باور نمی‌کردم شما بتونین از پس شون بر

بیاین.

با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و گفتم:

— وقتی که مردم متحد باشن، هرگز شکست نمی‌خورن.

پدرم آتشب مست به خانه آمد. آمد. آن قدر مست که نمی‌توانست سر پا بند شود. کف‌هال، تاق‌باز افتاد. «آروکان» بنابر عادت آمد روی سینه‌اش نشست. پدرنوازشش کرد و بهش گفت:

— تو هم می‌دونی آزادی یعنی چی؟

پدرم آن شب همانجا خوابید و «آروکان» هم پیش‌اش. خواب من خیلی سبک است. در خواب هر صدایی را که در اطرافم باشد می‌شنوم و بیادم می‌ماند و اگر صدا غیر عادی باشد، بلافاصله از جا می‌پریم. صدای «فف» «آروکان» بود. نصف‌شب با کدام‌گر به دعوا داشت؟ چه وقت دعوا بود؟! دوباره «فف» «فف» بلند شد و بعد صدای «میو» غضبناکش. باز «میو»، اما این بار صدایش مایوسانه بود باز «میو» مایوسانه و نزدیک به ناله. دیگر وقت خوابیدن نبود، از جا بلند شدم چیزی نپوشیدم. دنبال صدا رفتم به حیاط. صدای «آروکان» از کوچه می‌آمد. در را باز کردم. چهارسگ بزرگ و سیاه از چهار طرف «آروکان» را گرفته بودند و «آروکان» داشت آخرین ناله‌اش را می‌کرد. چهارسگ تا مرا دیدند، نه تنها نترسیدند بلکه با غضب نگاهم کردند. بلافاصله با چشم‌خودم دیدم که «آروکان» چهارتکه شد. صدای تکه‌شدن «آروکان» را، صدای خرد شدن استخوان‌هایش را خودم شنیدم. خون ریخت روی زمین. دیگر صدای آروکان نبود. فقط صدای دندان‌سگ‌ها بود. و صدای

پای‌شان که داشتند دور می‌شدند. مثل کسی که کوسه زده باشدش، هنوز دردش را احساس نمی‌کردم. همچنان خواب‌آلود و منگ داشتم به اتاقم برمی‌گشتم. دیده بودم چه بر سر «آروکان» آمده، عین صاعقه زده‌ها بودم و احساس ناراحتی نمی‌کردم. می‌دانستم بعدها دردش مرا خواهد گرفت. با صدای «آروکان»، خواهر کوچکم از خواب بیدار شده بود، تا مرا دید پرسید: «چی شده؟»

— «آروکان» رو چهار تا سگ خوردن!

جیغ کوتاهی کشید و گفت:

— چی؟! —

— هیس همه خوابن...

صبح که پا شدم، با عجله لباس پوشیدم و راه افتادم. به حیاط خانه که رسیدم؛ دیدم خواهر کوچکم دارد باغچه را می‌کند، پرسیدم:

— چکار داری می‌کنی؟

— «آروکان» رو چال می‌کنم.

— «آروکان» رو که خوردن.

— یه کمی پشمش جلو در ریخته بود.

— پس پشم «آروکان» رو داری، چال می‌کنی...

امروز ساعت ۵ عصر وقتی رسیدم به خانه، مادرم گفت:

— امشب اینجا نمون! می‌خوای برو خونه‌ی دایی ات، ممکنه بیان دنبالت. نگاهش کردم. ترس تمام وجودش را گرفته بود. گفتم:

— مادر امروز صحنه‌هایی دیدم که آرزوی منم، می‌مردم و این صحنه‌ها رو نمی‌دیدم. من و امثال من بعد از امروز زنده بودنمون بیهوده است.

— پسرم! من هنوز نمی‌دونم چه بلایی سراون خواهرت و سراون برادرت اومده. غم اونا برام خیلی زیاده، نذار غم توهم بارم رو سنگین تر کنه.

— در این که چند شب نباید پیام اینجا، هیچ شکی نیست. ولی مادر! اونایی که امروز کشته شدن مگه مادرنداشتن؟

— چرا، ولی هرچقدر مادرها کمتر کشته بدن، بهتره.

داشتم فکر می کردم به این که امشب را کجا باید بخوابم که یاد خانه سرهنگ افتادم و این که خالی است و کلیدش پیش من. کسی نمی تواند حدس بزند، که ممکن است من آنجا باشم. رفتم به اتاقم و کلید را برداشتم و آمدم بیرون. اما بدون آن که لحظه ای فکر کنم به این که ممکن است یکی از افراد گروه ضربت دستگیرم کند. از آن طرف شهر تا این طرف شهر پیاده آمدم. راستش گیج بودم و منگ. مرا کوسه زده، اما کجایم را زده؟ هنوز نمی دانم. چون دردش را نفهمیده ام. هنوز داغم. و چقدر خوب دارم دنیا را می بینم و می توانم مسائل را تجزیه و تحلیل کنم. قدرت تمرکز من در این لحظه خیلی زیاد شده، راست است که می گویند محکوم به اعدام ها در لحظه های آخر زندگی قدرت تمرکزشان خیلی زیاد می شود؟ الان به راحتی احساس می کنم که آن سمت خیابان از روبرو دست کم ده تا سگ دارند می آیند، طرف من. صدای پای شان، صدای کشیده شدن ناخن هاشان را بر روی آسفالت می شنوم. صدای آب جوی را هم می شنوم. صدای لرزیدن برگ درخت ها را هم می شنوم و در این تاریکی خیابان را بخوبی می بینم. سگ ها نزدیک شده اند. سرشان گرم است، به همان کیسه های زباله که جلودر خانه هاست. جلوتر می روم سگ ها هنوز دارند کیسه های زباله آن سمت را بومی کشند و می گردند. صدای دویدن یکی از سگ ها به گوشم می رسد. صدا نزدیکتر می شود بر نمی گردم. همچنان به راهم ادامه می دهم احساس می کنم که سگ به یک متری ام رسیده، اصلاً توجهی به این موضوع نمی کنم و به خودم تلقین می کنم که باید مسلط بود و هیچ واهمه ای به خود راه نداد. می خواهم قدم هایم را سریع تر بردارم اما هنوز نتوانسته ام این تصمیم را بگیرم و همچنان با سرعت قبلی راه می روم. سگ، که بی توجهی مرا می بیند از من جلو می زنند و می آید یک قدم جلوتر از من. سرش

را برمی گردانند و زل می زند به چشمم. همان سگی ایست که با من مأنوس است. خوشحال می شوم، چون این سگ را خودی می دانم. کمی نزدیکتر می آید و گردنش را به پای چپم می مالد. همان طور که راه می روم با دست چپم سرش را نوازش می کنم. رو برویم قرار می گیرد و همان طور که دارم می روم او هم عقب عقب می رود و پوزه اش را به کفشم می مالد. بعد می آید کنار دستم و روی دو پایش می ایستد و دست هایش را به بازوی چپم می گیرد، زبانش را بیرون آورده و لَه لَه می زند. بعد می آید رو برویم و دودستش را روی شانه ام می گذارد، و می خواهد صورتم را لیس بزند که با دست دورش می کنم. اما می بینم که در این لحظه دو سگ دیگر هم سر رسیده اند و دارند پوزه اشان را به کفشهایم می مالند. «چیزی نیست، دارند چابلوسی می کنند تا بهشان غذا بدهم. بیچاره ها خیال می کنند من همراهم غذا است.» آن دوتای دیگر هم سعی می کنند دستهایشان را روی شانه هایم بگذارند. حتا یکی شان از عقب موفق می شود گردنم را لیس بزند. چندشم می شود و او را با تمام قدرت از خودم دور می کنم. این حرکت من از نظر سگ ها خصمانه قلمداد می شود. حالا همه ی سگ ها دوره ام کرده اند، اما با نگاهی خصمانه آهسته آهسته راه می روم. سرعتم خیلی کمتر از چند دقیقه پیش است. دست هایم را مشت کرده ام و افسوس می خورم که کمر بند ندارم. سه سگ رو برویم می ایستند. مجبور می شوم بیاستم، نگاهی می کنم و شروع می کنم به دویدن، با سرعت. از آن ها فاصله گرفته ام همگی پارس می کنند و دنبالم می دوند. پارس شان باعث می شود، یک دسته سگ از یکی از خیابان های فرعی به طرفم هجوم بیاورند. سرم را کمی برمی گردانم. اما پایم لیز می خورد و با صورت می افتم زمین. معطل نمی کنم، سریع از جایم برمی خیزم. اما هنوز بلند نشده ام که سگ ها هجوم می آورند طرفم. تهاجمشان چنان سریع است که نمی توانم حتا به یکی شان ضربه ای بزنم. احساس می کنم گردنم درد می کند. دستم را به طرف گردنم می برم. اما هنوز دستم به گردنم نرسیده که مایع گرمی را در حال

فوران لمس می‌کنم. فواره‌ی کدام حوض یونانی است؟ دستم را سریع به گردنم می‌چسبانم. پس یکی از سگ‌ها گردنم را دریده؟ سگ‌ها دست و پایم را، پهلویم را دارند دندان می‌گیرند. چرا کاری نمی‌کنیم؟ چرا باور نمی‌کنیم؟ مگر من باور کردم؟ «آروکان» مگر یادت رفته؟ خرناسه سگ‌ها را، نفس کشیدن‌شان را، بزاق‌شان را، احساس می‌کنم. «احساس نکن! هر چی می‌گم بنویس، حکم اعدامت در اومده. اگه دست از پا خطا کنی، کاری می‌کنم که آرزو کنی هر روز هزار بار اعدام بشی» چشم‌هایشان را می‌بینم. چشم‌های افراد نیروی ضد اغتشاش را!!؟ چشم‌های گارد ریاست جمهور را؟ چشم‌های گارد سویل را؟ یا گروه ضربت را؟ چشم‌هایشان را می‌بینم. بوی خون به دماغ سگ‌ها خورده. بوی گوشت تازه و گرم به دماغ‌شان خورده. چه وحشی شده‌اند؟ چه راحت شلیک می‌کنند؟! چه لذت می‌برند از پر پر شدن مردم در خون! با تمام قدرت از جا بلند می‌شوم و دور خودم می‌چرخم. دندان‌های چند سگ از تنم، از دست و پایم، با گوشتم، کنده می‌شود. سرعت چرخش زیاد است و برای همین احساس می‌کنم سرم دارد گیج می‌رود. مردی که با تانک آمد، حالا کجاست؟ زیر تانک له شده، زیر سهم خودش. دیگر خیابان را خوب نمی‌بینم. خب هوا تاریک است. گارد سویل به کوچی ما حمله کرده و تمام چراغ‌های کوچی را شکسته. باید گیرشان بیندازم. چرا با تیرکمان چراغ‌ها را کور می‌کنند؟ روتو با آن‌ها بود؟ نه اگر همدست‌شان بود نمی‌رفت امریکا. روتو خوب بهشان کلک زد! من با تیرکمان می‌روم به جنگ قلعه‌ی گارد سویل، قلعه‌ی شیشه‌ای‌شان. قلعه سیاه‌شان را می‌شکنم. انگار سگ‌ها از من دور شده‌اند. اما نه گروه ضربت با اسب‌های سیاه و سگ‌های شکاری و شمشیرهای آخته دنبال کرده. من عریانم. ماه که غریبه نیست. بگذار پشتم را ببیند. همه در شهر زخم خنجر دارند. اما چرا پنهان می‌کنند؟ چرا من پنهان می‌کنم؟ پس این درد، درد چیست؟ احساس می‌کنم از پهلویم چیزی کنده شد. دست می‌برم طرفش

چیزی لمس نمی‌کنم جز لختی گوشت نرم ولزج و مایعی ای گرم. دوست پدرم با هیکل تنومندش مثل همیشه آرام، قلبش را در سومبروری گذاشته: «اینوبده بخورن، می‌میرن». چشمم به چشم سگی می‌افتد که دهانش خون‌آلود است و با غضب دارد مرا نگاه می‌کند. می‌خواهم بپرسم: «تفنگ ات کو؟ چرا اونیفرمت رو نپوشیدی؟» اما دندان‌هایش را در می‌آورد و با سنگی تیز می‌کند. بعد ردای قرمزش را برمی‌دارد تا روی دوشش بیندازد، اول تارهای سفید ریش پدر آمپرترو می‌افتد روی زمین، بعد عینک شکسته‌ی پدر. سگ دهانش را باز می‌کند و به طرفم هجوم می‌آورد. نمی‌دانم کجایم را می‌کند و عقب می‌رود. انگار پستان «رُزا» را به دهان گرفته. یادم می‌آید که فریاد بکشم. اما مگر «رُزا» توانست فریاد بکشد. گذشته از این، این‌جا خیابان «می‌پردامو» است. این‌جا کسی به فریاد کسی نمی‌رسد. سرهنگ با لباس نظامی‌اش، درجه‌هایش، از پدرش، از املاک‌شان می‌گوید. سعی می‌کنم، سرپا بمانم؛ اما سنگین‌تر از آنم که بتوانم تحمل کنم. سرم گیج می‌رود. جوان معتاد، با اونیفرم میاه، سوار بر اسب، شمشیر بدست، چهارنعل می‌تازد. به دُم اسب‌اش زنجیری نازک بسته شده، زنجیر ساعت جیبی ام! به زنجیر دم آروکان، و به آروکان، ریش خونین پدر آمپرترو، هر نقطه‌ای که خون فرو می‌ریزد، زمین دهان باز می‌کند. حالا پشت سر اسب و فریاد جوان معتاد، «سرزمین چاه‌ها» برجا مانده... کف خیابان را، سردی‌اش را احساس می‌کنم. قبیله‌ی ابرهنوز در آسمان رقص مرگ را دارد ادامه می‌دهد. این اوا است که دارد می‌رقصد، چه اغواگر؟ جادوگر قبیله قربانی را فرا می‌خواند: پسر بچه‌ای که در جاده‌ای می‌دود. اوا به هنگام رقص شباباش‌ها را در سینه‌اش جمع می‌کند. سعی می‌کنم دوباره از جا بلند شوم. اما پایم، دستم و عضلات دیگرم گوش به فرمان من نیستند. شوت. گل. هورا. «کاپ‌رو بدین به من» ایزابلا کاپ را می‌آورد: «ایزابلا، ایزابلا». «مادر من هر یکشنبه کلیسا می‌رم. هر شب کتاب مقدس می‌خوانم. درس‌هایم را خوب می‌خوانم.» — «من از تو راضی ام» — پس چرا

گریه می کنی؟» - «برای تو». احساس می کنم چشمانم دارند می سوزند. هر چه پلک می زنم، سوزش بیش تر می شود. دیگر ایزابلا را نمی بینم. به خوبی دارم بوی خون، بوی بزاق سگ ها و بوی تن سگ ها را احساس می کنم. سگ ها توی اتومبیل های ارتشی نشسته اند و هر کدام تکه ای از تن آدمی را دارند می خورند و سربازها به صف در خیابان ایستاده اند و سلام نظامی می دهند. باید از جا بلند شوم. فریاد مرغ های دریایی، فریاد پرنده گان جنگل، فریاد شیرها، ببرها، و آروکان من، که اگر جثه اش ده برابر حالا بود همه ی سگ ها را تکه پاره می کرد.

درخت آن سمت خیابان سگ ها اعضای بدنم را از آن درخت آویزان می کنند؟ چطور است به این سگ بی رحم مثنی بزمن. چرا دستم مشت ندارد؟ استخوان میچم. رگ. گوشت خون آلود. میچم انگار پرنده ای شده که آواز می خواند. ایزابلا شعار می دهد و می آید. ایزابلا ی همیشه عروس من، که هر روز به رنگ هوس هایم لباس می پوشد. از میان چشم های عملی ایزابلا می گذرم، چشمه ای که آروکان برای نوشیدن «رو یا» پیشش می آید. اما سایه ام تا در چشمه می افتد، تکه تکه می شود. اما من تکه پاره هایم را جمع می کنم و به راهم ادامه می دهم. و دست آوازخوان من که آوازش سنگ شده، برای این سفر ترانه ای ساخته، سوگ گونه و همه ی سنگ ها آوازند که طلسم شده اند و هر سنگی سوگ نامه ای است. روستی دارد گریه می کند. من که رئیس جمهور نیستم. دریا و آسمان لباس شان هم رنگ است. سگ ها در دریا، در آسمان، کاری از شان بر نمی آید. سگی دارد می آید طرفم. دهانش را باز می کند. دهانش را می بینم. دندان هایش را می بینم... دیگر نمی بینم... دیگر نمی بینم. نمی بینم. صدای دندان ها. صدای ناخن سگ ها، صدای ملچ ملچ سگ ها، دختر مو بور پنج عصر، چه فروتنانه از تپه جلجتا بالا می رفت. صلیب بر پشتش دو بال شد تا پرنده گان را به شهر ما بیاورد. شکم را دندانانی دارد می درد. شهرمان پراز صلیب، ۵ عصر، نبود. بویی نیست. صدا هم. شب... شب دندان، سنگ تیز. زلزله. طولانی. رنگ. خط. رنگ، نفسم...



نگاهی به «شب طولانی تیزدندان»  
دردیداری با «دن کیشوت» آشنا



.....

سپس همه ی مردم جهان دور او حلقه زدند،  
جسد آنان را دید،  
اندوهگین شد و تکانی خورد،  
آرام، آرام برخاست  
و نخستین انسانی را که دید در آغوش گرفت،  
سپس قدم به راه نهاد.

هر گاه به پایان «شب طولانی تیززدندان» می رسم، بی درنگ این  
قسمت از شعر Masa ( Mass یا Masa در این جا به معنای «انبوه مردم»  
است.) «سزار واله خو» را به یاد می آورم. و این به یاد آوردن چنان سریع

و قوی است که گه گاه برای زمانی اندک دچار این تصور می‌شوم که «قهرمان-راوی» «شب طولانی» تکه پاره‌هایش را از شکم سگ‌های تیزدندان بیرون کشیده و سر هم کرده و به راهش ادامه داده و طلسم ترانه‌ی این سفر را شکسته و سنگ‌ها را به حرکت، به آواز، به آزادی رسانده (ص ۱۶۸). البته چنین برداشتی دلایل فراوانی دارد که یکی از آن‌ها خود «سزارواله‌خو» است، چرا که داستان با جمله‌ای از او آغاز می‌شود:

«... (و) زندگی خادم نظریه می‌شود...»

و در قسمتی از داستان «قهرمان-راوی» جمله‌ای از «واله‌خو» را نقل می‌کند:

«... بدبینی و یاس باید وسیله باشند نه هدف و

باید به قوایی سازنده تبدیل شود...» — ص

—۱۲۴

و با توجه به این نکته که در این داستان از تنها کسی، که در جهان خارج وجود داشته، نقل قول شده، همین «واله‌خو» است. «واله‌خو» بی که بخشی از زندگی اش، به ویژه تنهایی اش، صداقتش، ما را به یاد «سالوادور» داستان، دوست پدر «قهرمان-راوی» و دوست خود «قهرمان-راوی» می‌اندازد.

گفتنی آن که شعر «انبوه مردم» از مجموعه‌ی اشعار جنگ داخلی اسپانیا برگرفته شده، که برای نخستین بار در جنگ داخلی با یاری سربازان حکومت جمهوری چاپ شد، و این شعر پی‌گیرنده‌ی مسلک نوینی است که «واله‌خو» فکرمی کرد می‌تواند او را از قفس محدود «فرد» بالاتر برد و بدین سان او را بر مرگ، ورنج پیروز سازد و به عصری چشم دوخته بود که با فرارسیدنش، در میان انسان‌ها عشق و امید و عدالت و رفاقت برقرار می‌شود، عصری که در آن «تنها مرگ است که می‌میرد».

•

«سنگور» شاعر و رییس‌جمهور «سنگال»، سال‌ها پیش، در مصاحبه‌ای

گفته:

«... انسان‌ها در درد کشیدن به اتحاد می‌رسند و در تاریخ تمام بهم رسیدن انسان‌ها، تنها به هنگام درد بوده...»

به این سبب می‌توان گفت امریکای لاتین، کشوری است به وسعت یک قاره با ایالت‌های خودمختار. وجه مشترک این «قاره-کشور» در سده‌ی کنونی، داشتن دشمنی است کینه‌توز، آزمند و موذی به نام امپریالیسم امریکا. و این خود به خود به مردم امریکای لاتین، وحدتی فرهنگی بخشیده، همچنان که تجربه‌های گوناگون در زمینه‌ی شیوه‌های حکومتی و هم چنین مرام‌های سیاسی در دهه‌های نخستین سده‌ی کنونی، آگاهان این «قاره-کشور» را به یکپارچگی و انسجام فکری و یژه‌ای راهبر بوده. پس به هنگام سخن گفتن از نویسنده‌ای از این خطه، طبیعی خواهد بود اگر نخست بگویم نویسنده‌ای از امریکای لاتین، سپس نام کشورش را معین کنیم.

### روشنفکرانی که اهل عمل بودند

در امریکای لاتین، هنر و سیاست چنان به هم درآمیخته که گاه جدا کردنشان از یکدیگر، کاری است دشوار. و این هم وجه‌ای است مشترک (و جنبه‌ای غالب) در این «قاره-کشور» که نمونه‌اش را در قاره‌ها و حتا کشورهای دیگر جهان کمتر می‌توان دید. وقتی می‌گویم «سیاست»، «دنیای سیاست» هم را در نظر دارم.

بجا می‌نماید که خاطرنشان کنم در امریکای لاتین بسیاری از حزب‌های مردمی و اجتماعی به همت هنرمندان بنیان‌نهاد و اداره شده‌اند. برجسته‌ترین نمونه‌اش، حزبی در مکزیک بود که در کمیته‌ی اجرایی اش سه نقاش شرکت داشتند: «دیه گوریورا» Diego Rivera «سیکه روس»، «اگزاویه گوئره‌رو»

حزب سوسیالیست «پرو» را «خوزه کارلوس ماریاته گویی» تأسیس کرد. «ماریاته گویی» و «هایا دولاتور» نخستین کسانی بودند که در «پرو» نسبت به مسئله سرخپوستان دید روشنی پیدا کردند و نیز مانند بسیاری از روشنفکران امریکای لاتین در ابتدا مجذوب افکار مارکسیستی شدند.

«ماریاته گویی»، که کارگر چاپخانه و روزنامه‌نگار و شاعر بود، کوشید راه‌حل‌هایی کاملاً منطبق با مسایل اقلیمی پیدا کند. نظریه اصلاحی «ماریاته گویی» درباره اصلاحات ارضی در نشست کمونیست‌ها به سال ۱۹۲۹ در شهر «مونه ویدو» رد شد، چون در این نظریه خاطر نشان شده بود که: «آینده‌ی امریکای لاتین به سرنوشت دوررگه‌ها بستگی دارد». «ماریاته گویی» اندکی پس از این نشست، در حالی که از شدت بی‌چارگی از پا افتاده بود، در سی و نه سالگی چشم از جهان فرو بست. پس از مرگ «ماریاته گویی»، «حزب سوسیالیست پرو» تجدید سازمان یافت و به «حزب کمونیست پرو» تبدیل شد.

نخستین شهروند «پرویی» که جرات کرد سکوت تحمیل شده بر مردم از سوی «لگیا» Leguia را (که در ۱۹۱۹ بر اثر کودتایی که خود الهام‌بخش آن بود به قدرت بازگشت — او بار اول در ۱۹۰۸ به ریاست جمهوری برگزیده شده بود — و تا سال ۱۹۳۰ هر مخالفتی را سرکوب کرد) در هم بشکند کسی نبود جز «مانوئل گونزالس پرادا» Manuel Gonzalez Prada (۱۹۱۸ — ۱۹۴۸)، که یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های ادبی پرو به شمار می‌آید. او دانشگاه‌های ملی برای کارگران و دهقانان بنیان نهاد.

«گونزالس پرادا»، که اشعارش را برخی از منتقدان شعرهایی «بیش از شعر پرولتری» می‌دانند، سخنرانی زبردست بود و یکی از دست‌پرورده‌های اواخر سده‌ی نوزدهم پرو، یعنی مردی رادیکال و ضد ایده‌آلیسم محسوب می‌شد. او اعلام‌کننده‌ی حقایق نهضت بزرگ اصلاح طلب A. P. R. A (اتحاد توده‌های انقلابی امریکا) بود. «گونزالس پرادا» می‌گفت:

«... در میان کشورهای صنعتی، امپریالیسم آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری است، اما در میان کشورهای چوَن ما، نخستین مرحله است. سرمایه‌داری ما با ظهور امپریالیسم جدید بوجود آمده است...»

«اودوزیوراوینس» Eudasio Ravinas، یکی از دبیرکل‌های حزب کمونیست پرو (که در ۱۹۴۸ از کمونیسم برید)، و یکی از نویسندگان «پرو»، پس از آن که به اتفاق «لویس کارلوس پرمستس» برزیلی در مذاکرات سیاسی با «مانوئیلسکی» و «دیمتیروف» در مسکو شرکت کرد، در کتاب خود «راه ینان» دلایل شوروی را در سیاست همکاری با «نهضت‌های ملی بورژوازی در نبرد با امپریالیسم» تشریح کرد.

در کوبا یکی از برجسته‌ترین مبارزان مردم‌مگرا در سال‌های ۱۹۲۰ شاعری بود پیش‌تاز به بنام «روبن مارتینز بیلنا». «مارتینز بیلنا» فارغ‌التحصیل رشته‌ی حقوق، نخستین تجربه‌ی مبارزه سیاسی را در دانشگاه کسب کرد و پس از اعتصاب همگانی ۱۹۳۰ محکوم به مرگ شد اما توانست از کوبا بگریزد.

بحران اقتصادی سال‌های نخست دهه سی و همچنین فعالیت‌های جناح راست در امریکای لاتین، عقاید بسیاری از هنرمندان را که تا آن زمان فعالانه وارد کارزار سیاست نشده بودند، شکل داد. در سال ۱۹۳۶ که آتش جنگ داخلی در اسپانیا شعله‌ور شد. بسیاری از هنرمندان و نویسندگانی را که تا آن زمان هنوز وارد صف مبارزه نشده بودند. به جناح چپ ملحق ساخت.

«پابلونرودا» در سال ۱۹۳۹ بعد از این که از اسپانیای جنگ‌زده برگشت وارد حزب کمونیست شد. «اوکتاویوپاز» شاعری از دیار مکزیک به سال ۱۹۳۷ به اسپانیا رفت و در صف جمهوریخواهان در جنگ‌های داخلی آن کشور شرکت جست. «پاز» از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۸ سفیر مکزیک در هندوستان بود و در این زمان به عنوان اعتراض علیه رفتار دولت مکزیک نسبت به شورش

دانشجویان در پیش از بازی های المپیک، از سمت خود کناره گیری کرد. و باید از داستان نویس برزیلی «گراسیلیانو راموس» Graciliano Ramos، و باید از راه پیمایی جالبش در سرتاسر برزیل گفت که از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ طول کشید. «گراسیلیانو راموس» هیچ گاه دچار این تصور نشد که تنها با پیوستن به حزب سیاسی، آدمی به انسانی کامل تبدیل می شود، همچنین تیزهوشی اش به او اجازه نمی داد تا دودلی خود را پنهان دارد. یکی از جالب ترین اعترافات او در کتابش «خاطرات زندان» آمده است. «گراسیلیانو راموس» در این کتاب به مشکلاتی، که پس از رها کردن موقعیت ممتاز خود و پیوستن به توده ها متحمل می شود، اشاره می کند. اما این سبب نشد تا در برابر کسانی باشاهامت تر و مبارزتر سر فرود نیاورد و حقارت خود را نسبت به آنان ابراز ندارد. هنرمندان دیگر تندتر از او رفتند و فعالیت هنری را یکباره کنار گذاشته و به گروه مبارزان و رهبران اتحادیه های کارگری پیوستند. برای نمونه «داوید آلفاروسیکه روس» دیوارنگار مکزیکی، به رهبری یکی از اتحادیه های کارگری برگزیده شد و در سال ۱۹۲۸ به عنوان نماینده آن اتحادیه در کنگره ی اتحادیه های کارگری امریکای لاتین شرکت جست.

«ارنستو کاردینال» — متولد ۱۹۲۵ — شاعر نیکاراگوئه ای که زندگی عجیبی داشته است. از جمله این که به عنوان یک روحانی علیه «سوپوزا» مبارزه ها کرده. او صاحب نظام فکری است و به سبک «و یتمن» شعر طنزآمیز می سراید، هزل می نویسد، شعر عامیانه می گوید و بیش تر در نوشته هایش از عناوین درشت روزنامه ها بهره می جوید.

با اندکی دقت به این نمونه ها و با به خاطر آوردن گوشه هایی از «شب طولانی تیزدندان» به سادگی می توان دریافت که در وجود «قهرمان — راوی» این داستان تمامی تجربه ها گفته شده تبلور یافته و این جاست که در نظر خواننده آن تاکید «خورخه کاره را گومز» (واقعیت ها را به ترتیبی کنار هم قرار داده که هرگز در جهان خارج به این گونه اتفاق نیافتاده<sup>۱</sup>) عمق بیشتری



### «سزار واله خو» نقطه‌ی حرکت «گومز»

برای وارد شدن به دنیای «خورخه کاره‌را گومز»، گذشته از آشنایی با تاریخ شیلی، امریکای لاتین و تجربه‌های مبارزاتی مردم آن قاره، آشنایی با «سزار واله خو» نویسنده و شاعر «پرو» یکی از گام‌های نخستین است. اما برای آشنایی با «واله خو» داشتن آگاهی‌هایی درباره‌ی نهضت (A. P.R. A.) (اتحاد توده‌های انقلابی آمریکا) ضروری می‌نماید:

«هایا دولاتور» در سومین دهه‌ی سده‌ی کنونی، پس از آن که به زندان «سان نورنزو» افتاد دست به احتصاب غذا زد. همه او را مرده می‌پنداشتند که ناگاه «لگیا» تصمیم گرفت او را تبعید کند. این سخنران چیره‌دست، که به هنگام ورود به مکزیکو یک پا بر لب گور داشت، میتینگ‌های دانشجویان مکزیکی تشکیل داد و تاسیس حزب «اتحاد توده‌های انقلابی آمریکا» را برای دفاع از «آرمان‌های مشترک تمام آمریکا» اعلام کرد. مرامنامه‌ی حزب چنین بود:

«... نبرد با سیاست دلار و با همه‌ی امپریالیست‌ها، ملی کردن اراضی و صنایع، امریکایی کردن کانال پاناما، همدردی با طبقات استثمارشده...»

پس از مکزیک، «هایا» به مسافرتی دوره‌ای در ایالات متحد آمریکا، اتحاد جماهیر شوروی، آلمان، سویس، انگلیس و فرانسه پرداخت و دو سال در آکسفورد بسر برد و در «پرو» دانشجویان و مردم جابجایی او را با علاقه‌ی فراوانی پی‌گیری کردند. «آپریسم» یا مرام حزب، معجون هفت جوش عجیبی است از ناسیونالیسم ضد امریکایی و تاثراتی از مارکسیسم و احساسات موافق با

سنن سرخپوستی و جاپاهای مسلمی از فاشیسم و حتا انطباق فرضیه‌ی نسیبت انیشتن بر تاریخ.

نخستین تبعید «هایا» هشت سال به طول انجامید، سپس او به «لیما» بازگشت. در ۱۹۳۰ «لگیا» با یک کودتای نظامی از مسند ریاست جمهوری واژگون شد. اما ژنرال «سانچزسرو» رییس جمهوری تازه اعلام کرد:

«... دلم می‌خواهد سرنیزه‌ها را از خون آپریست‌ها رنگین بینم...»

«هایا» که نامزد احراز مقام ریاست جمهور بود برای بار دوم به زندان افتاد. کشته شدن «سانچزسرو» و رسیدن مارشال «بناویدس» به مقام ریاست جمهوری، تنها فرصتی بود برای «هایا» که نفسی تازه کند، زیرا حزبش به اتهام «شعبه‌ای از کمونیسم بین‌الملل» غیرقانونی اعلام شد.

در سال ۱۹۳۹ رسیدن «مانوئل پرادو» به ریاست جمهوری تغییری در وضع نامساعد حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» نداد و رهبران این حزب مجبور شدند یا به خارج از کشور پناه برند یا تن به زندگی مخفی بدهند. اما هاله‌ی افسانه‌ای که به دور سر «هایا» رهبر نیرومند و زجر دیده «آپریست»‌ها بود به تحکیم و افزایش وجهی ملی‌شان کمک کرد به گونه‌ای که نهضت «آپریستی» در ۱۹۴۵ به اندازه‌ای نیرومند بود که سبب شد «بوستامانت» به ریاست جمهوری برگزیده شود.

در سال ۱۹۴۶ حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» ۲۱ سناتور از ۵۰ سناتور و ۶۵ نماینده از ۱۴۷ نماینده را از آن خود کرد و سه وزیر وارد کابینه ساخت. «بوستامانت» که از این پیشرفت چشمگیر نگران بود و نمی‌دانست که آیا به پافشاری وزیر کشورش ژنرال «اودریا» ترتیب اثر بدهد و بار دیگر نهضت «هایا دولاتور» را غیرقانونی اعلام کند یا نه؟ نخستین اقدامات دولت، که به توصیه‌ی آپریست‌ها صورت گرفته بود، انگیزه خصومت و مخالفت شدید محافظه‌کاران با اقدامات دولت به و یژه با کنترل قیمت‌ها و نظارت بر بهای

ارز انجامید. روزنامه‌ی «لاپرنسا» (نماینده منافع پنبه کاران) یک جنگ مطبوعاتی برضد وزرای «آپرینست» به راه انداخت. سرانجام «بوستامانت» با «هایا دولاتور» بهم زد و ناچار شد برای اعاده‌ی نظم به وزیر کشور خود ژنرال «اودریا»، که در عین حال رییس کل ستاد ارتش نیز بود، متوسل شود. آنگاه حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» دست به قمار خطرناک «همه چیز یا هیچ چیز» زد. اما تلاش برای انجام کودتا درهم شکسته شد.

در ۲۸ اکتبر ۱۹۴۸ پادگان «آرکیبا» سر به شورش برداشت. در این شورش دست «اودریا» در کار بود، و خود «اودریا» در رأس حکومتی موقت قرار گرفت. اما دو سال بعد با زدن و بندهای پشت پرده، شرایطی را پدید آورد تا او را بنابر اصول قانون اساسی به ریاست جمهوری کشور برگزینند. حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» بی درنگ غیرقانونی اعلام شد و رهبر آن به سفارت کلمبیا پناهنده شد. و این خود سرآغاز یک رشته منازعات قضایی درازمدتی میان دولت کلمبیا و حکومت «اودریا» شد. و «هایا» رهبری که آتی نمی‌توانست آرام بگیرد تا بهار ۱۹۵۴ پشت نرده‌های سفارت کلمبیا انتظار کشید. «هایا» سرانجام با دریافت یک امان‌نامه ناگزیر شد پایتخت پرو را ترک کند و بار دیگر راه تبعید را در پیش گیرد. او در این مدت، بسیار کتاب خوانده بود، مطلب نوشته بود، فکر کرده بود، چاق هم شده بود.

«هایا» قهرمان ضد امریکایی، سرانجام «راه سوم» را برگزید و آن اعتماد اصولی به لیبرال‌ها و اتحادیه‌های کارگری و دموکرات‌های امریکایی بود. در واقع «هایا» نسبت به خودش وفادار مانده بود. چون او در ابتدا بیش‌تر ضد کمونیست بود تا ضد امریالیست. «هایا دولاتور» خود را رهبر کل حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» نامید و احساسات ضد کمونیستی خود را بروز داد. این احساسات بیش‌تر از خاطرات اکتبر ۱۹۴۸ مایه گرفته بود. زیرا در آن زمان «حزب کمونیست پرو» کودتای نظامی «اودریا» را تایید کرده بود و این تایید از سوی حزب کمونیست واکنشی بود در برابر رد پیشنهادش — تشکیل

جبهه‌ی ملی — از سوی حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا». کینه و نفرت میان «آپریست‌ها» و «کمونیست‌ها» که در روزهای دشوار ۱۹۴۸ پدید آمده هنوز پایان نیافته است. «هایا دولاتور» تا زمانی که تحت تعقیب پلیس بود و در سفارت کلمبیا در لیما بسر می‌برد از وجهه‌ی یک شهید راه وطن برخوردار بود. اما هنگامی که آزاد شد و سندیکا‌های کارگری امریکا او را زیر چتر حمایت خود گرفتند از وجهه‌ی ملی‌اش بسیار کاسته شد.

♦

«سزار واله‌خو» به سال ۱۹۲۳ «پرو» را به قصد پاریس ترک کرد. او مدت‌ها با مذلت در پاریس روزگار گذرانید تا این که در سال ۱۹۳۸ مرگ زودرس به رنج‌هایش پایان داد. «واله‌خو» در سال‌های نخست اقامتش در پاریس به (A. R. R. A) کشتی داشت. هنگامی که «هایا دولاتور» از پاریس دیدن می‌کرد، «واله‌خو» با او در ایستگاه دیدار کرد. از شواهد چنین برمی‌آید که «واله‌خو» در این زمان در شبکه‌ای از حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» که در پاریس تشکیل شده بود، عضویت داشته، چون مقاله‌هایی که «واله‌خو» در این زمان از پاریس می‌فرستاد، آشکارا دارای رنگ عقاید جاری در حزب یاد شده بود.

او می‌نوشت: «بدیهی است که باید هنر و ایدئولوژی از واقعیت‌های اقلیمی سرچشمه بگیرد. نه این که از الگوهای بیگانه تبعیت کند.»

«واله‌خو» در مقاله‌ای با طعن و تمسخر از «باربوس» («هانری باربوس» نویسنده) نوول پرفروش ضدجنگ «آتش» (۱۹۱۷)، در آن دوران در کار سیاسی چنان اعتباری کسب کرده بود که پاره‌ای او را همطراز «ولادیمیر ایلیچ اولیانوف» می‌دانستند. «باربوس» «مجله‌ی کلارته» را بنیان نهاد و روشنفکرانی را که با دخالت دولت‌های بیگانه در امور دولت تازه‌بنیاد شوروی مخالفت می‌کردند، در این مجله گرد هم آورد. «رومن رولان» می‌گوید و شکوه می‌کند که «همه و همه از انقلاب دم می‌زنند در حالی که تنها نیاز زمان تعالی است پویا».

با همه‌ی این‌ها، علیرغم تردیدی که «واله‌خو» نسبت به مارکسیسم و عدم انعطاف خط‌مشی حزب «اتحاد توده‌های انقلابی امریکا» داشت، اما در شعرها و نوشته‌هایش از تزلزل روشنفکران سخن می‌گفت. «واله‌خو» در مقاله‌ای به نام «کارگران یدی و کارگران فکری» که به سال ۱۹۲۸ نوشت، سخت به روشنفکران تاخت:

«... اندیشه نیرویی است که به سادگی فریب می‌خورد و در برابر رنگ و ریا سر فرود می‌آورد... هوش سرچشمه‌ی شرارت است، زیرا نیرویی است توجیه‌کننده و خودآگاه یا ناخودآگاه ناخودآگاه به خدمت تمنیات شخصی و سودپرستانه آدم درمی‌آید. هوش زندگی ستیزاست. زندگی با شرافت، با طبیعت پاک، و با سلامت جسم و جان همراه دارد، اما نیرنگ که حاصل تدابیر ظاهراً الصلاح و توجیه‌کننده است، با زندگی دشمنی می‌ورزد...»

و اگر «واله‌خو» فضیلتی برای کارگران در برابر روشنفکران قایل می‌شود در این راستا است:

«... و این حقیقت ساده که هوش کارگر زیاد به نظم در نیامده و به پیچیدگی صوری هوش نویسنده (روشنفکر) عمل نمی‌کند، علت وجودی چنین خردی را نشان می‌دهد...»

پس کارگر بنابر شیوه‌ی دیالکتیک حیاتی عمل می‌کند و نه دیالکتیک تصنعی. «واله‌خو» به این سبب بود که آرام، آرام به این اعتماد رسید: «هنرمند باید در مبارزه‌ی سیاسی جانب کارگران را بگیرد.»

«واله‌خو» نیز مانند «مارتینز بیلنا» همچون روشنفکری مبارز به فعالیت شدیدی در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری دست زد. دو سفر به شوروی انجام داد و به

تأثر و رمان که می‌توانستند در دسترس توده‌های فراوانی قرار گیرند. علاقمند شد، چون شعر را شخصی‌ترین هنرها می‌دانست اما در این هنگام چنان کشتی به شعر پیدا کرد که تا واپسین دم زندگی اش با حدت و حرارت هر دم فزاینده‌ای به سرودن شعر پرداخت.

در این سال‌ها - ۱۹۳۰ - عضویت یافتن سه شاعر برجسته‌ی امریکای لاتین «واله‌خو»، «نیکلاس گلن» Nicolas Guillen و «پابلونرودا» در حزب، ظهور نوع خاصی از شعر را توید می‌دهد که در آنها دردها و رنج‌های فردی جای خود را به درونمایه‌ای اجتماعی‌تر می‌دهد. و نیز این دوره شاهد پیدا شدن شاعرانی است که تنها به غمخواری توده‌ی مردم بسنده نمی‌کنند، بلکه در فکر ارتباط برقرار کردن با آنها نیز هستند.

«واله‌خو» از زمان انتشار مجموعه‌ی «فریاد سیاه» به این طرف بیشتر از این که در اندیشه‌ی رنج‌های «خود» باشد به ناتوانی غلبه بر این «خود» می‌اندیشد. «واله‌خو» بسیاری از اشعار مجموعه‌ی Trilce را در زندان سرود. اما شعرهای این مجموعه از خودمداری و افسوس به حال خویشتن بری هستند. هرچند چهار دیواری زندان «واله‌خو» را محدود کرده‌اند، ولی اندیشه‌ی شاعر ببال و پر گرفته و به فراختای زمان و مکان عروج می‌کند، بی‌کرانگی زمان و ذهن، با محدوده‌ی زندان، هم چنان که با «خود»، منافات دارد:

...

در سلول زندان من، در این فضای جامد  
حتا زاویه‌ها از ترس کز کرده‌اند.  
من از غم خردشدگان رنج می‌برم،  
آنان که سر خم کرده‌اند)...

و «نرودا» در باره‌ی «واله‌خو» می‌نویسد:

«... «واله‌خو» انسان دیگری است. سر بزرگ و

موهای بورش، که مانندش را هنوز میان پنجره‌های قدیمی پرو می بینم، هرگز فراموش نخواهم کرد. «واله‌خو»... در پاریس درگذشت، هوای آلوده‌ی پاریس و رودخانه‌ی آلوده‌ای که آن همه جسد را از آن بیرون کشیده‌اند، او را کشت. «واله‌خو» از گرسنگی و اختناق مرد.

اگر او را به کشورش «پرو» بازگردانیده بودیم و گذاشته بودیم تا هوای «پرو» را استنشاق کند، شاید هنوز زنده بود و شعر می سرود...»

۵

شبهت‌هایی در برخی از زمینه‌ها میان کار «گومز» و «فالکنر» و «همینگوی» دیده می‌شود که عنوان کردن پاره‌ای از آن‌ها و مقایسه‌شان با هم، می‌تواند تا حدودی نمایانگر چیره‌دستی «گومز» در کار داستان‌نویسی باشد:

### «ویلیام فالکنر» و «خورخه کاره‌را گومز»

اگر «فالکنر» جریان سیال ذهنی طبقه‌ای از ساکنین «می‌سی‌سی‌پی» را پی می‌گیرد، «گومز» ذهنیت یک قشر را در طول و عرض تاریخی بررسی می‌کند. و همچنین «فالکنر» اگر در عین جریان کردن آدم‌هایش، تاریخچه‌ی زوال‌شان را نیز به ثبت می‌رساند، «گومز» سایه‌روشن اندیشه‌های غالب بر ذهن مخلوقاتش را آشکار می‌سازد و تاریخچه پیاده‌شدن چند گونه جهان‌بینی‌ی را در دوره‌ای تاریخی ضبط می‌کند.

اگر «فالکنر» همانند «بالزاک»، «کمدی انسانی» بخشی از یک ایالت از ایالات متحده را بر روی کاغذ می‌آورد. «گومز» تراژدی انسانی یک «قاره-کشور» را می‌نویسد. و همان‌طور که «فالکنر» بخش واقع در «لا‌فایت» و مرکزش، شهر «آکسفورد» را برمی‌گزیند و این بخش را در

داستان‌هایش «یوکنا پاتاوفا» نامگذاری می‌کند و شهر را «جفرسن» می‌خواند. «گومز» امریکای لاتین را، شیلی و سانتیاگو می‌نامد و تجربه‌های چندین دهه را در چند سال توفانی جای می‌دهد و تمامی انقلاب‌ها و شورش‌های روی داده در سده‌ی کنوی امریکای لاتین را چیره‌دستانه در «روزهای ژوئیه» می‌نشانند، به همسان که بسیاری از دولتمردان شاخص شیلی را — که در دوره‌های گوناگون نقشی عمده به عهده داشتند — در یک دوره کوتاه عهده‌دار نقش‌هایی در خور می‌کند. نقش‌هایی که تاریخ دآوری‌اش را در موردشان انجام داده است.

«گومز» همانند «فالکنر» هیچ رویدادی را یک واقعیت عینی ساده نمی‌داند، بلکه آنرا آمیزه‌ای می‌داند از احساس‌ها، ادراک‌ها، یادبودها، تفسیرها، توهم‌ها و اعتقادهای انسان‌ها. اما «فالکنر» با واداشتن راوی در به خاطر آوردن گفت‌گوهای طولانی، اغلب تاثیر طرح داستان را ضعیف می‌کند و «گومز» با رجعت‌های «روای — قهرمان» و تداخل حوادث و زمان و مکان در عین این که خواننده را به لایه‌های درونی داستان می‌برد، تمامی آنچه را که ممکن است زائد و خسته‌کننده به نظر آید، از داستان خارج می‌کند. و به همین دلیل است که در «شب طولانی تیزدندان» به سختی می‌توان بخشی و حتا جمله‌ای را زیادی یافت.

اگر در «روشنایی در ماه اوت» «فالکنر» پس از خواندن دو یست صفحه می‌فهمیم «لنآ»ی باردار، از چه کسی حامله شده؛ در «شب طولانی تیزدندان» نیز در اواخر داستان پی می‌بریم که «آروکان» نام گربه‌ی «قهرمان — راوی» داستان است. و در این فاصله چه نمادین از «آروکان» بهره‌گیری شده.

بازگشت پی در پی به گذشته و نادیده انگاشتن ترتیب و توالی رویدادها و حتا تسلسل آن‌ها، یکی از وجوه مشترک «فالکنر» و «گومز» است. همانطور که در کارهای «فالکنر» زمان حال با صحنه‌ای از گذشته توضیح داده می‌شود، که آن نیز — به نوبه‌ی خود — با صحنه‌ای از زمان بیش‌تر توصیف می‌شود، در



داستان‌های «گومز» نیز گذشته و حال در ساختن اندیشه یا رخدادادی ویژه، همچون عواملی همزمان، در هم تنیده می‌شوند، و زمان حال تاوانی می‌شود برای پرداخت به زمان گذشته. و به همان گونه که بخش عمده‌ی سبک «ویلیام فالکنر» را گفتگوهای سیاهان یا روستاییان تشکیل می‌دهد، قسمت اعظم سبک «گومز» در گفتگوهای روشنفکران متمرکز شده. برای نمونه گفتگوی «ایزابلا» با «قهرمان-راوی» داستان را به خاطر بیاورید.

### «ارنست همینگوی» و «خورخه گومز»

اگر «همینگوی» در این اندیشه بود که نویسنده‌گی را با رفتار و کردار پیوند زند و تفکر را با عمل مردانه و سخن مردان واقعی زندگی بخشد. «گومز» چه می‌خواست، چه نمی‌خواست در شرایطی قرار داشت که اگر مردانه با آن روبرو نمی‌شد، چه بسا زنده نمی‌ماند تا روایتگر رفتار و کردار مردانه‌ی انسان‌هایی باشد که هر یک به اندازه‌ی تمامی «نسل سرگشته»<sup>۲</sup> مملو از تجربیات اجتماعی و خون و شکنجه بودند. «همینگوی» که می‌خواست نویسنده شود و در جستجوی حادثه بود تا مردانگی خودش را باور کند و در داستان‌هایش آنرا بباوراند - رفتار «همینگوی» با زن‌ها نیز از این روجه سیراب می‌شد. اما «گومز» اگر دست به قلم می‌برد تنها به دلیل آن است که انبوهی از قهرمانی‌ها را رویاروی خود، ناگفته - دستکم به آن ترتیبی که «گومز» باز می‌گوید - می‌بیند. و «گومز» برای دیدن این قهرمانی‌ها، که با رگ و پی‌اش پیوند دارند، نیاز به سفر ندارد. زیرا مبارز و مبارزه و خطر در متن زندگی روزانه قرار دارد. و اگر آدم‌های «گومز» با مرگ روبرو می‌شوند تنها به

۲- «گرتروید اشتاین» Gertrude stein (۱۸۷۴-۱۹۴۶) رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آمریکایی، مقیم فرانسه، نویسنده‌گان و شاعران آن دوره را که بت‌ها و آرمان‌هایشان را پس از افشای ماهیت انسان در جنگ جهانی اول از دست داده بودند، «نسل سرگشته» لقب داده است.

دلیل عقیده است. عقیده ای که «در پی جستن های بسیار، دست یافتن» به آن ممکن است، و آنگاه بر پایه اش «از خویشتن خویش بارویی پی افکندن». اینان برخلاف آدم های ساخته ی «همینگوی» به دام گونه ای «مرگ گرایی» نیافتاده اند و فریفته مگر نشده اند. اینان «عاشق ترین زندگان» اند. اینان اگر با مرگ روبرو می شوند، و چه بی باکانه هم روبرو می شوند، تنها به سبب تحقق آرمان هایشان است. اینان اگر قدم به میدان کارزار می گذارند پیرو اسنوبیس «مبارزه برای مبارزه» نیستند، مبارزه را به «خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه» می پذیرند. آن هم در زاد و بوم شان نه در آن سوی اقیانوس ها. در این مورد قهرمان «گومز» هیچ شباهتی به «همینگوی» و آدم های او ندارد. هیچ یک از قهرمانان «گومز» مانند قهرمان «مرگ در بعد از ظهر» «همینگوی» پس از پایان جنگ به میدان های گاو بازی در اسپانیا نمی رود تا در آنجا به دیدن زندگی و مرگ به نشینند.<sup>۳</sup>

«همینگوی» در آوریل ۱۹۱۸ به عنوان راننده ی آمبولانس در جنگ جهانی اول در جبهه ی فرانسه و ایتالیا به خدمت پرداخت و طعم خطر را چشید و دو هفته پیش از آن که پا به نوزده سالگی بگذارد، با گلوله ای خمپاره به شدت مجروح شد. اما «خورخه کاره را گومز» برای چشیدن طعم خطر، نیازی به پس دادن سفر «کریستف کلمب» نداشت و نمی باید از اقیانوس ها بگذرد و در اروپا این طعم را مزه مزه کند و قصه هایش را انباشته از آن سازد. «گومز» با یکی از خشن ترین کودتاها ی «قاره -- کشور» کودتاخیز امریکای لاتین روبرو شد، آن هم در بیست سالگی و پس از گذراندن یک دوره دموکراسی. و به یقین در دوره ی «آلنده»، «گومز» یکی از فعالین گروه های مترقی بود، و گرنه چه نیازی به گریختن داشت و آن هم پس از یک سال — به صفحه ی ۵ کتاب نگاهی بیندازید. «گومز» پس از این فرار با این که دو سالی را در «پرو»، «بولیوی»، «آرژانتین» و یک سالی هم در مکزیک بسر برد، و اگر بفرض هم،

۳- نگاهی یاندازیده صفحه ی دوم «مرگ در سه بعد از ظهر» چاپ اصلی.

در این مدت، زمانی را در بیمارستان می‌گذرانید، هیچ‌گاه به «اگنس فون گورووسکی»<sup>۴</sup> بر نمی‌خورد تا بخشی یا بخش‌هایی از نوشته‌هایش را به او و عشق‌بازی با او اختصاص دهد. و هم‌چنین پس از رسیدن به امریکا و آگاهی از ازدواج «ایزابلا» (شخصیتی در شب طولانی تیزدندان)، اگر وجود خارجی داشته باشد، با مرد دلخواهش، برای فراموشی و تسلی به دختران امریکایی روی نمی‌آورد.<sup>۵</sup> هیچ‌گاه «گومز» پس از دیدن نتایج بسیاری از نظریه‌های اجتماعی در عمل به سکس و الکل پناه نمی‌برد.

شخصیت‌های اصلی در داستان «همینگوی» همنشینی با مردان را، همچون خود «همینگوی» ترجیح می‌دهند و به زنان تنها به دیده‌ی معشوقه، پرستار و مایه‌ی آرامش می‌نگرند. در حالی که زن‌های «گومز» هم‌تراز مردان و حتا رویاروی آنان قرار دارند و این رویارویی یا هم‌ترازی به هیچ‌رو غیرواقعی نمی‌نماید.

۴- «اگنس فون کورووسکی» Agnes Von Kurowsky، همینگوی در یکی از بیمارستانهای میلان، در جنگ جهانی اول به او دل‌باخت، و دخترک پرستار به او قوت قلب داد تا دوران نقاهتش را به خوبی سپری کند و به پیشنهاد ازدواج برسد. که این ماجرا بخشی است از «وداع با اسلحه».

در سپتامبر ۱۹۲۹ وقتی «وداع با اسلحه» به چاپ رسید، «همینگوی» آن را چنین توصیف کرد: «... قصه طولانی عشق بازی من در آن سوی آلپ. از تمامی جنگ در ایتالیا گرفته تا رختخواب...»

۵- همینگوی در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ با کشتی از ژنو وارد نیویورک شد. از او بمانند یک قهرمان استقبال کردند. اما بزودی دلش هوای ایتالیا - یا اگنس - را کرد و گفت:

«... ما در اینجا زندگی ناقصی داریم، ایتالیایی‌ها زندگی کاملی دارند...»

و این احساس تا رسیدن پیام «اگنس» ادامه یافت. وقتی دانست «اگنس» به مرد دیگری دل‌باخته، برای فراموشی و تسلی دل خود به دختران امریکایی روی آورد و در این کار چنان افراط کرد که صدای مادرش درآمد:

«... «ارنست» روحش را به شیطان فروخته...»

## فواره‌ی تاریخ

«... اما هنوز دستم به گردنم نرسیده که مایع گرمی در حال فوران لمس می‌کنم. فواره‌ی کدام حوض یونانی است؟...» — صفحه ۱۶۵ و ۱۶۶ کتاب —

فواره‌ی کدام حوض یونانی؟ فواره و یونان برای من خواننده‌ی «شب طولانی تیزدندان» چه چیزی را تداعی می‌کند؟

«... نگاهی به فواره‌ها کردم که بالا می‌آمدند و سرنگون می‌شدند و همین اوج گرفتن و سرنگون شدن آب برای من تماشاچی چه زیبا بود اما برای تاریخ‌نگار چه؟...» — صفحه ۱۳۹ کتاب —

تماشاچی این فواره خون و سرنگونی اش همان تماشاچی فواره آب است؟ یا تاریخ‌نگار؟ مگر نه این که هر کس تاریخ‌نگار سرگذشت خودش است:

«... راست است که می‌گویند محکوم به اعدام‌ها در لحظه‌های آخر زندگی قوت تمرکزشان خیلی زیاد می‌شود...» — صفحه

—۱۶۴

و این تاریخ‌نگار مگر برایمان تا این‌جا از اوج این فواره، و علت‌های فرودش را نگفته؟

«... نظامی می‌تواند بیشتر تر دوام کند که مکانیزمی تصحیح‌کننده در درونش وجود داشته باشد و بتواند مراحل دگرپسی را بگذراند. و وقتی خوب دقت کردم، دیدم این‌هایی که بر سر

قدرتمند با این که سابقه‌ی حکومت ندارد اما در طی این دو سال نشان داده‌اند که توانایی طی مراحل دگردیسی را دارند...» - صفحه‌ی ۱۴۹ -

و این اعتراف، اعتراف بزرگتری را در پی دارد:  
 «... خودم را در آب شکسته دیدم. اما من نشکسته بودم، تصویر شکسته بود. ولی شکست یعنی چه؟ اگر من نشکسته‌ام، آرزوهایم نشکسته، پس چه شکسته؟ شکست یعنی چه؟ تعویق، شکست نیست؟...» - صفحه‌ی ۱۴۰ -

و به خاطر بی‌آبریم کسی که به این نتیجه رسیده - و البته باید گفت رسیدن به این نتیجه ناگهانی نبوده - ساعتی پیش به دایی اش چه می‌گفت:  
 «- من اهل تصاحب کردن نیستم...  
 - چرا نمی‌خواهی قبول کنی که اشتباه کردی؟  
 - فراموش نکن. تعویق، شکست نیست.  
 - سر در نمی‌آرم چی می‌گی؟ تعویق چیه؟  
 - دختره رویکی دیگه زد و برد...» - ص ۱۳۷ -

وقتی دندان‌های چند سگ از تن، از دست و پا، گوشت می‌کنند - ص ۱۶۶ - همان سگ‌هایی که «قهرمان - راوی» در داستان گاهی تصور می‌کند جایشان را با مردهای «می‌یردامو» عوض کرده‌اند و هر روز صبح باید اتومبیل‌های ارتشی سگ‌ها را سوار کنند و گماشته‌ها کیف و تعلیمی‌شان را روی صندلی جلو قرار دهند و با تعظیم به بدرقه‌شان بیاستند - ص ۱۲ - و حالا می‌توان تصور کرد این سگ‌های درنده و وحشی پیشکار اعظم حاکمان تازه به قدرت رسیده‌اند. مگر خرناسه سگ‌ها را، نفس کشیدن‌شان را، همراه با قهرمان داستان احساس نمی‌کنیم، مگر چشم‌هایشان را نمی‌بینیم؛ چشم‌هایی که با

چشم‌های افراد نیروی ضداغتشاش «پاترنالیست»‌ها و «گاردسویل»، یکسانند، شبیه به هم‌اند. — ص ۱۶۶ — اما سگ‌ها همیشه نقش «گاردسویل» و گارد «ریاست جمهوری» را به عهده دارند؟ نه‌زیراوقتی «قهرمان» «شب طولانی نژادندان» چشمش به سگی می‌افتد که دهانش خون‌آلود است و با غضب دارد نگاهش می‌کند و او هم با چنین تصویری — نقش همیشگی سگ‌ها — می‌پرسد:

«...تفنگ‌ات کو؟ چرا اونیفرمت رونپوشیده‌ای؟...»

سگ دندان‌هایش را درمی‌آورد — ص ۱۶۷ — دندان‌هایش را درمی‌آورد؟ نکته دندان‌هایش عاریه است، مانند کشتی فربه و سرخ‌روی داستان! نکند دندان‌هایش را درمی‌آورد تا با آب مقدس بشوید؟ نه با سنگی تیزش می‌کند. (ص ۱۶۷ — سطر ۵) بعد ردای قرمزش را برمی‌دارد. همان ردایی که در میهمانی آخر دایی قهرمان داستان پوشیده بود. و حتماً با همان ردا، واسطگی خرید اسلحه برای «گاردسویل» را انجام داده. پس طبیعی است تارهای سفید ریش پدر «آمپرترو» مانند موهای «آروکان»، که خواهر کوچک «راوی» آنرا چال کرد، از ردای کشتی چشم سرد بیافتد روی زمین. پس سگ‌ها سمت پیشکاری را هم برعهده دارند! منتها بخشی از آن‌ها در خانه‌های خیابان «می‌یردامو» زندگی می‌کنند و بخشی در همان خیابان پرسه می‌زنند تا نوبت‌شان برسد. همان‌طور که «سیمون» داستان گفته بود:

زندانی‌ها و «گاردسویل» را نمی‌شد از هم تمیز داد، انگار اگر زندانی‌ها زودتر می‌آمدند و اسلحه‌ها را صاحب می‌شدند، جای‌شان با گاردسویلی‌ها تغییر می‌کرد. پس آن‌هایی که زندانی‌های تازه آزاد شده را در گورستان شهر، بعد از مراسم دفن پدر «آمپرترو»، گیر انداختند و یکی یکی به قتل رسانند، با چوب‌بدمست‌های سیاه‌پوش، یک هدف را دنبال می‌کردند؟ و همان‌هایی که بعدها سینه‌ی «رزا» را هم بریدند. شخصیت اصلی داستان هم به این نتیجه

رسیده زیرا پس از افتادن عینک شکسته‌ی پدر، از ردای قرمزسگ می‌گوید:  
 «... انگارستان رُزا را به دهان گرفته...»

—ص ۱۶۷، سطر ۹—

«خورخه کاره را گومز» از تمامی تجربه‌های مبارزاتی گفته شده اگر نه از راه مطالعه — که بعید می‌نماید— دستکم به شیوه‌ای غیرمستقیم بهره گرفته:

«... آن روز پدرم از زندگی گفت، از هدف در

زندگی، از این که بعضی‌ها هدف‌شان ثروت

است، بعضی‌ها شرافت، بعضی‌ها هدف‌شان

مقام است و بعضی‌ها انسانیت...» —ص ۲۱—

و وقتی «سالوادور» این طرز تفکر پدر را می‌شنود و می‌گوید: «... تو

خرده‌بورژوازی هستی که اسیر انسان‌گرایی بورژوازی شده...» در واقع تمامی

تجربه‌های مبارزین چند دهه‌ی گذشته را ریشه‌یابی می‌کند و نقطه حرکت

بیش‌ترشان را آشکار می‌سازد. و دلواپسی‌اش نیز از همین جا سرچشمه

می‌گیرد. و چه نمادین این موضوع در داستان می‌آید:

«... وقتی دوست پدرم روی تخت بیمارستان

آخرین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند،

دلواپس من بود. و به من اصرار می‌کرد که عضو

هیچ کدام از احزاب و گروه‌ها نشوم... به من

می‌گفت:

— مواظب باش معصومانه به دام نیفتی. هوشیار

باش. به دورووری‌هایت هم این هوشدار و بده...»

—ص ۵۵—

و اگر «قهرمان—راوی» داستان متوجه تراژدی «سالوادور» می‌شود، تنها

به سبب شناخت تمامی تجربه‌های تاریخی روشنفکران «قاره-کشور» امریکای لاتین و تبلور یافتن‌شان در ذهن‌اش است:

«... متوجه شدم او چه تنهاست، هم در درون هم در بیرون، چرا که واقعیت‌ها را بخوبی می‌دید و شجاعت گفتن‌اش را هم داشت اما کی بود که به عمق درد او سفر کند؟ ... این‌ها بود که احساس کردم برخورد عرفانی با واقعیت‌ها می‌تواند به نوعی نقص علم تاریخ را جبران کند، اما کسی که به علم تاریخ معتقد است چطور می‌تواند عارفانه به جهان پیرامون‌اش نگاه کند؟

چرا برای «سالوادور» زندگی سخت می‌شود؟ زیرا به خود امید پرشور یکپارچه شدن بشریت را، که همچون سدی سدید در برابر مرگ ایستادگی خواهد کرد، نوید می‌دهد.

«خورخه گومز» هم چنان که در میانه داستانش از «واله‌خو» — آن هم به نام — نقل قول می‌آورد، چنین می‌نماید که به برخی از نقطه‌نظرهای «واله‌خو» که آنها را با نقطه‌نظرهای خود در یک راستا نمی‌بیند، پاسخ می‌دهد. آن هم از زبان چکیده‌ی انقلاب؛ «سالوادور»:

«... آنتی‌تزو نباید از نظر دور داشت وقتی اصل سیر تاریخ عنوان شد، طبیعی‌ایه طبقه‌ای که نابودی‌اش در این مسیر اعلام شده، تمام قدرت و توانایش رو از جمله علوم و فنون رو به خلمت بگیره و به کار بهره‌تا «سنتزی» غیر از «سنتز» اعلام شده حاصل بشه. از طرفی جهان به دلیل ارتباطات، به دلیل سرمایه‌های چندملیتی، به دلیل تفاوت فرهنگ طبقاتی و به بیراه کشانده



شدن طبقه یرولتر در کشورهای صنعتی غرب به خرج کشورهای عقب‌مونده، خود به خود عوامل موثری هستن و نباید از نظر دور داشته بشن...

— پس با این حساب ما باید دست روی دست بزاریم و کاری به چیزی نداشته باشیم و منتظر بمونیم؟

— این به نوع فرصت طلبی به.

— پس چه باید کرد؟

— هر کشوری هر وقت به کتاب «چه باید کرد» و

نویسنده «چه باید کرد» داشت، اون وقت اون

مملکت ممکنه کاری در جهت ترقی، اونم سریع

انجام بده...» — ۵۷ —

که این ژرفکاوی «سالوادور» پاسخی به آن بخشی از حرف «واله‌خو» که

معتقد است:

«... فکر نکنید که من به عنوان «سزار واله‌خو»

این رنج را می‌کشم... اگر اسم من «سزار

واله‌خو» نبود باز همین طور رنج می‌بردم...»

«واله‌خو» که معتقد است رنج خود گوهر زندگی انسان‌ها است، هیچ

ریشه‌یابی نکرده که چنین اعتقادی در نتیجه چیست؟ چه شرایطی پیتس آمده

که او به چنین عقیده‌ای رسیده؟ در حالی که «سالوادور» به وضوح دلایل

شکست‌ها را، پس از سال‌ها مبارزه، در آخرین روزهای زندگی اش گفته.

یعنی گذر به چنین مرحله‌ای داشته. وقتی «سالوادور» می‌گوید طبقه‌ای که

نابودی اش اعلام شده دست به هر کاری خواهد زد تا «سنتر» غیر از «سنتر» گفته

شده باشد، صحبت از شرایطی می‌کند که سرمایه‌داری پدید می‌آورد تا اوضاع

مناسب برای رشد نیروهای مخالف به وجود نیاید. و این تلاش وقتی با

عقب‌ماندگی فرهنگی ملت‌ها درهم بی‌آمیزد، طبیعی است که پیدا شدن

نویسنده «چه باید کرد» به تعویق بیفتد. و در این فاصله‌ها همان‌طور که نباید

منتظر نشست، همان‌طور هم نباید به عرفان پناه برد.  
 بخشی از این حقیقت یا تمام این حقیقت را گروهی از هنرمندان و روشنفکران  
 امریکای لاتین دریافته‌اند و در اندیشه بهره‌گیری از آن بوده‌اند و خواهند بود.  
 مانند «نرودا» که در شعرهایش کوشید تا با مردم ارتباط برقرار سازد.  
 «نرودا» بی‌ی که پس از مرگ دوستش «سالوادور» — «سالوادور آئنده» — زمانی  
 اندک زنده ماند و دوری‌اش را تاب نیاورد، در شعری این حقیقت را پی گرفته:  
 من برای مردم می‌سرایم، اگر چه می‌دانم  
 که چشمان ساده‌ی آنها قادر به خواندن شعر من  
 نیستند.

لحظه‌ای فرا خواهد رسید که شعر من ونسیمی که  
 زندگی ام را به هیجان آورده، به گوش آنان نیز برسد.  
 در آن هنگام است که کارگر چشمان خود را  
 می‌گشاید،  
 و معدنکار در حالی که سنگ می‌شکند و لبخندی به  
 لب دارد،  
 مرا به یاد می‌آرد و شاید هم می‌گوید: «آری اورفیک  
 ما بود.»

بخشی از Canto general

### «دن کیشوت» مترقی و «دن کیشوت» مرتجع

«قهرمان — راوی» «شب طولانی تیزندگان» سرانجامی دارد مشابهی  
 سرانجام بسیاری از هنرمندان و روشنفکران سرزمین «سیمون بولیوار»<sup>۶</sup>. زیرا  
 بیش‌تر این هنرمندان و روشنفکران که وارد دنیای سیاست شدند و به

۶ — منظور از سرزمین «سیمون بولیوار» همان امریکای لاتین است.

«سیاست بازی» تن ندادند، زندگی شان با روزگاری نه چندان خوش پایان گرفته. مگر «ماریاته گویی» از شدت بی چارگی درسی و نه سالگی چشم از جهان فرو نیست؟ مگر «اودوزیو راوینس» در سال ۱۹۴۸ از کمونیسم نبرید؟ مگر «سزار واله خو» در سال ۱۹۳۸ با مرگی زودرس، رنج هایش پایان نیافت؟ مگر «پابلو نرودا» پس از کودتای «پینوشه» از غصه دق نکرد؟

اینان هنرمند بودند و اهل احساس و زندگی برای کسانی که احساس دارند تراژدی است. اما منشا این تراژدی را به روشنی می توان دید. و آن ده ها قدم جلوتر از «درک عامه»<sup>۷</sup> حرکت کردن است. و در تاریخ ده ها قدم جلوتر از خواست اکثریت حرکت کردن، روبروی اکثریت ایستادن معنا می دهد. زیرا «درک عامه» همان جریان غالب در دوره ی خودش است. و مقابل جریان تاریخ ایستادن با هر نیتی و هنجی — چه مترقیانه، چه مرتجعانه — کاری است دن کیشوت گونه. مگر نه این که «کیشوتیسم» مرحله ی مغلوب شدن جنگ و جدلی بود که میان قرون وسطا و رنسانس در گرفته بود؟ مگر «دن کیشوت» نمی خواست قرون وسطای ناممکن تازه ای را بازآورد، همان طور «جیرولامو ساونارولا» Girolamo Savanarola (۱۴۵۲-۱۴۹۸) اصلاح طلب مذهبی ایتالیا که با قرون جدید سرستیز داشت و مخالف خردگرایی قرن هژدهم بود.

با مرگ «دن کیشوت» مغلوب — که به هنگام مرگ مضحکه بودن خودش را می فهمد — روحش روی زمین ماندگار می شود و همین روح است که ما را وامی دارد تا خودمان را مضحکه کنیم، مگر همه روشنفکران و فرزاتگان آرزو ندارند که عوام ریشخندشان کنند تا به این وسیله از فرزاتنگی خود مطمئن شوند؟

همان طور که علم نمی توانست به «دن کیشوت» اول — به دلیل دل بستن به دیروز تاریخی — چیزی بدهد، همان طور هم علم — این بار به سبب فزون خواهی — به «دن کیشوت» ماندگار، آنچه که می خواهد نمی تواند بدهد.

۷- «درک عامه» را از آیت الله سید محمود طالقانی گرفته ام.

در نتیجه هر دو «دن کیشوت» از علم، حقیقت را نمی‌پرسند؛ از «سانچو» که کنارشان ایستاده راهنمایی و نشانی می‌خواهند.

o

هنگامی «دن کیشوت» می‌میرد، «سانچو» خودش بدل به دلاور ماجراجویی می‌شود و منتظر می‌نشیند تا سوالیه‌ای ظهور کند. شاید «سانچو»ی سرهنگ «اشمیت» «شب طولانی تیزدندان» — که با سرهنگ گم شد — در کوه با «دلچینیا»ی سرهنگ — Dulcinea — نام معشوقه‌ی «دن کیشوت» — که دامن چین‌دار می‌پوشد منتظر ارباب دیگری است. باید گفت «سانچو» پیش از آن که راننده‌ی سرهنگ «اشمیت» شود، در املاک پدری او رعیت بوده.

با مراجعه به داستان متوجه می‌شویم که سرهنگ «اشمیت»، «دن کیشوت» مرتجعی است. و در این قرن چه فراوان داریم از این قماش «دن کیشوت». دلیل عمده‌اش هم مربوط می‌شود به پیشرفت و گسترش رسانه‌های همگانی که جهان را تبدیل به دهکده‌ای کرده، دهکده‌ای به وسعت کروی زمین. چرا که هر بیابانگردی از زیر چادرش به وسیله جعبه‌ی جادویی، خود را می‌تواند در قلب اروپا ببیند و آنرا با جهان بینی خودش برای خودش معنا کند و این معنا کردن‌هاست که برای او آرمان‌هایی به ارمغان می‌آورد با ظاهری شهری اما با باطنی بیابانگرد. مگر قذافی را نداریم؟ مگر شیخ مجیب‌الرحمان از یادمان رفته؟ مگر «پرون» را فراموش کرده‌ایم؟... وقتی که «دن کیشوت» درونی و ماندگار عصر ما از مضحکه بودن تراژیکش آگاه می‌شود «نومیدی» — با تلفظ انگلیسی‌اش که ریشه در زبان مادری «دن کیشوت» (اسپانیا) دارد — Desperado — با همان بار عاطفی اسپانیولی‌اش به ما دست می‌دهد. و نومیدی اسپانیولی ما را به یونان و فواره‌هایش می‌برد تا پیرسیم:

— تراژدی یعنی چه؟

— آشنایی با شوم‌بختی انسان.

— از آشنایی با شوم بختی چه سودی عاقلان می شود؟  
— لذت.

— لذت از چه؟ از این که بدانیم اختیاردار در زندگی خود نیستیم؟  
تراژدی لذت است، زیرا تراژدی معرفت به رنج است و معرفت همیشه لذت بخش بوده. همچنان که معرفت راه گریزی بوده از تنهایی. از آن جایی که در هر تراژدی، حقیقت به سبک نویسنده ساخته می شود، در «شب طولانی تیززدان»، لذت تراژیک ریشه در هیجان هایی دارد به ظاهر متضاد و با سرچشمه هایی گوناگون. و از این چند نوایی است که لذت فراوان به بار می نشیند.

آیا می توان گفت که در «شب طولانی تیززدان» خود را تنها در «قهرمان—راوی» باز می یابیم و نه در شخصیت های دیگر؟

چنین به نظر می رسد که ما پی در پی و همسان در شخصیت های دیگر و حتا در حوادث شریکیم. در حقیقت ما تمام تراژدی هستیم و به این سبب، ما همان تضادهایی هستیم که در «گومز» وجود داشته و او برای حل آنها دست به نوشتن زده است. شخصیت ها و حوادث فرعی مطمئن ترین لنگرهایی اند که ما را در کشمکش نگه می دارند و نمی گذارند داستان چون توهماتی رویاوار محو شوند. و این نقطه ی حرکت ماست به سوی درک لذت تراژیک با تمامی وحدت پیچیده اش. دیگر ما همان تراژدی درونی «گومز» هستیم... و ما که دیدی علمی و انتقادی داریم، امیدوارم، به هنگامی که هنوز تراژدی ما روی صحنه است، در فاصله ی میان پرده ها با همدیگر دیداری داشته باشیم و یکدیگر را بشناسیم تا برای «تسلی» خود به «ضد تسلی» پناه نبریم.

بیژن نیک بین

## برخی از منابع فارسی که در نوشتن

در دیداری با «دن کیشوت» آشنا

از آن‌ها بهره گرفته‌ام:

- ۱- هنرو سیاست در امریکای لاتین - خوان فرانکو - ح. اسدپور پیرانفر - کتاب سوم الفبا.
- ۲- دن کیشوت در تراژدی - اوتامونو - بهاء‌الدین خرمشاهی - کتاب اول الفبا.
- ۳- شعر امریکای لاتین - ترجمه‌ی تقی هنرور شجاعی و حشمت کامرانی.
- ۴- بیست کشور امریکای لاتین - مارسل نیدرگانگ - محمد قاضی.
- ۵- خاطرات نرودا - پابلو نرودا - هوشنگ پیرنظر.
- ۶- آنتیگنه و لذت تراژیک - آندره بونار - شاهرخ مسکوب - از کتاب افسانه‌های تبای.
- ۷- تفسیرهای زندگی - ویل واریل دورانت - ابراهیم مشمری.



با مطالعه مجموعه داستان‌های  
کوتاه «خورخه کاره راگومز» و  
داستان بلندش «تیرنگ‌های تاریخ»  
به سادگی می‌توان کشش او را به  
جامعه‌شناسی و تاریخ دید.

«گومز» شناختی مقرون به  
واقعیت از بیش‌تر جنبش‌های  
آزادی‌بخش دنیا - به ویژه آمریکای  
لاتین - دارد. هم‌ه‌ی کوشش  
«گومز» در این است که با جامعه و  
تاریخ برخوردی علمی داشته باشد و  
اگر از لایه‌های عاطفی، طنز، تخیل  
در کارهایش عبور کنیم، این چالش را  
به روشنی می‌بینیم.

در داستان‌های «گومز» درستی و  
نادرستی بسیاری از تئوری‌های  
اجتماعی در چندین و چند شرایط،  
مورد ارزیابی قرار می‌گیرد...

به هر حال به عقیده‌ی من  
«خورخه کاره راگومز» با توجه به  
مجموعه داستان‌های کوتاه‌اش و  
داستان بلندش، در آغاز نه تنها  
دست‌کمی از «گابریل گارسا مارکز»  
«صد سال تنهایی» ندارد؛ بلکه آغاز  
کننده راهی است نوین...

از مقدمه مترجم انگلیسی



انتشارات نیلوفر

بها، ۳۰۰ ریال